

چشم‌انداز

درستایش شادی (فردریک شیلر) - دورنمایی درباره
کانونهای فرهنگی (محسن یلفانی) - جمعیت ایران
(نا صریا کدما) - شاهد عینی (وارطان میکائیلیان) -
بنیادگرایی اسلامی (ماکسیم رودنسون) - رساله ردیه
(حسین اعلم العلماء) - کلیدر (نسیم خاکسار) - آفاق
(حسین دولت آبادی) - بازپرسی (بیژن مقدم) -
سوسن (نسرین اتحاد) - شرح حال (غلامحسین سعیدی) -
با سعیدی (رامین، اسماعیل خوئی، م. سحر...)

چشم‌انداز

در این شماره :

۱	فردریک شیلر	درستایش شادی
	ترجمه: ع. طوسی	
۲	محسن یلفانی	دورنمایی دربارهٔ نونهای فرهنگی
۱۰	—	با سا عدی
۱۳	غلامحسین سا عدی	شرح حال
۱۶	رامین	غلامحسین سا عدی
۲۱	م. سحر	درسوککوه مراد
۲۲	اسماعیل خوئی	تصویر سا عدی
۳۱	وارطان میکائیلیان	شاهد عینی
۳۷	—	دوستد دیگر
۴۰	ناصر پاکدامن	جمعیت ایران: دیروز، امروز، فردا
۵۸	نسیم خاکسار	کلیدر، زمانی ماندنی در ادبیات معاصر ایران
۷۶	ماکسیم رودنسون	بنیادگرایی متداول و بنیادگرایی اسلامی
	ترجمه: ع. طوسی	
۹۶	حسین اعلم‌العلماء	رساله، رده
۱۰۸	بیژن مقدم	بازرسی
۱۱۲	حسین دولت‌آبادی	آفاق
۱۲۰	نسرین اتحاد	سوسن
	تیرداد کوهی	طراحی و صفحه‌آرایی

درستایش شادی

فردریک شیلر

یاران ! شکوه‌ها به دور افکنیم
نغمه‌های فرخنده تر ساز کنیم
سرشار تر از شادی
شادی ! هلا ای شادی ! دخت پردیس
اگر رخشان خدایان ،
ما دلگدازان به معبد تو پای می‌گذاریم :
سحر تو هر آنچه را عادت کسیخته است
به هم بازمی‌پیوندد ،
و سایه مهریان بالهایت
برادری را میان مردمان می‌نشانند .
کوهر آنکه همت آن داشته است
که دوستی را به دوستی بفشرد ،
یا همدمی یا رودلداریابد ،
و یا باری یک‌خان را جانان خود شناسد ،
با ما در این سرود همنوا باد
باری اما ، هر آنکه پرتوهیج عشقی بر او نتابیده است ،
نالان ، از حلقه مادور باد !

"چشم انداز ۲" را ، که دبیر ترا آنچه می‌خواستیم و می‌بایست به دست شما می‌رسد ، با برگردان شعر شیلر آغاز می‌کنیم : " درستایش شادی " ، ترانه‌ای که در پایان سمفونی نهم بتهوون سروده می‌شود و اشک شادی بر چهره‌ها می‌کشانند .
دوستی که این شعر را برایمان فرستاد یادآور شد که در ایران امروز آنچه حاکیان را از مخالفان جدا می‌کند تمایز میان مرگ و زندگی ، غم و شادی ، و گریه و خنده است . اگر آنان رسولان مرگ و تباهی و عزا و زاری‌اند ، اینان پیام‌آوران و پاسداران زندگی و شکوفایی و شادی‌اند . در این معنا ، " درستایش شادی " سرود اردوگاه تعلیم مخالفان ، سرود مردم ایران است •

دور نمائی در برابر

کانونهای فرهنگی

محسن یلفانی

طی دوه سال اخیر علاقه و توجه ایرانیان خارج از کشور به "فعالیت‌های فرهنگی" چنان وسعتی یافته که می‌توان از این گونه فعالیت‌ها به عنوان یک حرکت جدید یاد کرد. تقریباً در همه شهرهای بزرگ اروپا و آمریکا، که عده قابل ملاحظه‌ای از ایرانیان در آنها بسر می‌برند، یک یا چند "کانون" بوجود آمده است که خود را وقف فعالیت‌های "فرهنگی" کرده‌اند: تشکیل کلاسهای زبان فارسی، برگزاری جلسه‌های سخنرانی، اجرای تئاتر، نمایش فیلم و انتشار نشریه، و نیز ایجاد محلی برای گرد هم آمدن هموطنان و برقراری رابطه میان آنان. در چگونگی تشکیل و میزان انسجام این کانونها و در نوع و کیفیت فعالیت آنها، البته تنوع و تفاوت فراوان وجود دارد. در حالیکه برخی از آنها مسائل اولیه تشکیلاتی، از قبیل تنظیم برنامه و نوشتن و تصویب اساسنامه و تعیین حوزه فعالیت را پشت سر گذاشته و به کار خود شکل منظمی داده‌اند، برخی دیگر هنوز مراحل جنینی را می‌گذرانند و فقط به مناسبت‌ها و در مواقع خاصی عرض وجود می‌کنند و تا رسیدن به یک انسجام و اطمینان نسبی راه درازی در پیش دارند. همین تنوع از لحاظ محتوا و جهت فعالیت کانونها نیز به چشم می‌خورد، با اینحال می‌توان در این مورد دو گرایش عمده در میان اعضا و گردانندگان آنها تشخیص داد: در یک سو کسانی هستند که می‌خواهند یکسره به امور فرهنگی بپردازند و منظورشان از تاکید بر خصلت "فرهنگی" این است که از هر چه رنگ و بوئی از "سیاست" دارد، پرهیز کنند. و از سوی دیگر کسانی که کانونهای فرهنگی را جانشینی برای سازمانها و گروههای سیاسی میدانند که در حال حاضر دوران افست و رکود خود را می‌گذرانند.

به نظر این عده در شرایط کنونی که فعالیت سیاسی جاذبه خود را از دست داده است، باید به باری فعالیت‌های فرهنگی مردم را به گرد هم آمدن و کار دستجمعی جذب کرد و از این طریق روحیه مقاومت را زنده نگاهداشت و

بعدها از این گونه تجمع‌ها و تشکلیها، در صورت امکان برای احیای تقویت سازمانهای سیاسی استفاده کرد. این عده در اصرار بر جنبه سیاسی فعالیت کانونهای فرهنگی تا آنجا پیش می‌روند که، مثلا، شرایط و معیارهای دقیق و موثقالفانه‌ای برای پذیرش اعضا و حتی شرکت کنندگان در جلسات این کانونها پیشنهاد می‌کنند.

بدین ترتیب هنوز بسیار زود است که بتوان خطوط اصلی شکل و محتوای فعالیت "کانونهای فرهنگی" را ترسیم کرد. با این حال، روی آوردن به امور فرهنگی یا مجموعه فعالیتها و علایقی که می‌توان بطور کلی آنها را با صفت "فرهنگی" مشخص کرد، و تشکیل "کانونهای فرهنگی" تنها جنبه سازمان-یافته و جمعی آن است، چنان آشکار و نیرومند است که هم‌اکنون می‌توان در باره آن به عنوان یک گرایش مشخص و مهم به چند و چون نشست و برخی ملاحظات کلی را درباره آن مطرح نمود. کوشش برای ارائه یک چشم انداز عمومی در برابر این گرایش، که طبعا باید با بررسی زمینه و انگیزه‌های آن به عمل آید، در عین حال پاسخی است به پراکندگی و فقدان ارتباطی که اینک یکی از معضلات اساسی فعالیت فرهنگی را تشکیل می‌دهد.

اینکه اقلیتهای قومی مهاجریا تبعیدی به دلایل کوناگون، از جمله به منظور حفظ و حراست توشه فرهنگی و دفاع از هویت ملی خود و جلوگیری از تحلیل و اضمحلال آن، در کشورهای به اصطلاح "میزبان" گردهم آیند، مراسم و علایق مشترک خود را پاسداری کنند و یکوشند تا رابطه فرزندان خود را با فرهنگ ملی و وجوه کوناگون آن پایدار نگاهدارند، امری عمومی و شناخته شده است و اختصاص به ایرانیان دور از میهن ندارد. اما این امر عمومی و شناخته شده گرایش جدیدی را که مورد بحث ماست توضیح نمی‌دهد، و برای این منظور باید به دنبال دلایل ویژه و مشخصی گشت:

شرایط فکری و روحی ایرانیان خارج از کشور در چند ساله اخیر بشدت تغییر کرده است. در پی دورانی سرشار از امیدها و انتظارات بزرگ و آکنده از تکاپو و تلاش جمعی و در پی از سر گذاردن تغییرات و تحولات سریع و گاه آسان، که خود دورانی از یک تقلای جانکاه و خونین و تجربه شکست را به دنبال داشت، دوران رکود و سکون و انتظار، انتظاری که سرانجام روشن و مشخصی برای آن متصور نیست، فرا رسیده است. احساس شکست - آنهم تنها به علت امتیاز و برتری دشمن، که بر اثر ضعفهای خودی - احساس غبن - از اینکه هستی خود را تنخواه سوداگی نهادیم که سود اصلی اش را دشمن از ما ربود - احساس فربخ خوردگی و بازیچه قرار گرفتن - بوسیله یک نظام جهانی که محصول بدهستانها و زو و بندگان کشورهای نیرومند است و زمانی با ابراز علاقه و

توجهی بی سابقه ما را به امیدها و آرزوهایمان دلگرم کرد و زمانی دیگر شیوه بی اعتنا و نفع پرستانه مرسوم خود را از سر گرفت. باری، همه اینها، ایرانیان را واداشته است که بنشینند و ببینند و ببینند که برایشان چه رفته است و اینکه در کجای کارند و سرانجام چه آینده‌ای در پیش دارند و با آن چه می‌توانند کرد.

این گونه پرسشها، به علت خلط کلی‌شان و جوهر گوناگونی دارند، و در ده ساله اخیر بیشتر وجه سیاسی آنها بوده که توجه و علاقه عمومی را برانگیخته است. در این سالها عمدتاً سعی بر این بوده است که به آنها به شیوه‌ای سیاسی و بر اساس اوضاع و احوال سیاسی جامعه پاسخ داده شود. و از آنجا که بر اثر وجود شرایط مناسب برای فعالیت و تشکل سیاسی، حزبها و سازمانهای سیاسی فراوان بوجود آمده و قدرت و نفوذ قابل ملاحظه‌ای هم به دست آورده بودند، پاسخ دادن به مسائل مبهم جامعه نیز بر عهده آنها قرار گرفته بود. اما اکنون که به نظر می‌رسد دیگر کسی با پاسخها و راه‌حلهای "سیاسی"، که قالبی و از پیش آماده بودن آنها بر همگان آشکار شده است، راضی نمی‌شود، این احساس بوجود آمده است که باید عمیقتر و اساسیتر به پرسشهای یاد شده، و بطور کلی به مسئله سرنوشت جامعه پرداخت. وظایف علت‌گرایی عمومی به "فرهنگ" و فعالیتهای "فرهنگی" همین تصور عمیقتر و اساسیتر بودن آن نسبت به برداشت و برخورد "سیاسی" است. چرا که عقیده بر این است که برخورد فرهنگی به علت بری بودن از اشتباهات و پیدایش و ریهات و آلودگیهای سیاسی، امکان می‌دهد که مسائل و موضوعات با همه عمق و اهمیتشان مطرح و شناخته شوند.

در این استدلال، هر چند که ممکن است ساده‌گرایانه و سطحی به نظر آید، حقیقتی وجود دارد: انبوه تجربه‌های ده ساله گذشته که تقریباً همه نیروهای سیاسی جامعه، ما با برخورداری از شرایطی نسبتاً مساعد در آنها شرکت کردند بخوبی نشان داد که بنیه سیاسی ما تا چه اندازه ضعیف و اندیشه سیاسی در نزد ما تا چه حد خام و ساده‌انگار است، و امر سیاست - در مفهوم اداره مملکت با رعایت حقوق و صلاح مردم و حفظ منافع و مصالح عالیه میهن - تا رسیدن به مرحله بلوغ و جادگی چه راه‌درازی در پیش دارد. به ویژه آنگاه که برنامه‌ها و عملکرد سیاسی در هیئت سازمان یافته و مادی آن، یعنی به صورت وجود و فعالیت سازمانها و حزبهای سیاسی، که قاعدتاً هر یک تبلور حضور و آرمانهای سیاسی بخش یا جناح یا گرایشی در میان ملت ما باید باشند، می‌نگریم، این ضعف و خامی را با وضوح و گزندگی بیشتری ملاحظه می‌کنیم.

این نکته را نیز باید بگوئیم که در سالهای اخیر هرگاه از ضعف و خامی سیاسی سخن گفته شده، این سازمانهای "انقلابی" و "مترقی" و "آزادیخواه"

بوده اند که، چه از درون و چه از بیرون، مورد انتقاد و نگاهش و سازا قرار گرفته و ناسازشها و خطاها پیشان موضوع بحثهای طولانی و پیاپی ناپذیر شده است، تا آنجا که برخی حتی مسئولیت مصیبتی را که اینک در هیئت "حکومت جمهوری اسلامی" بر میهن ما نازل شده تنها و تنها متوجه آنان میدانند. اما، نه تنها رویدادهای انقلاب اخیر، که مجموعه حوادث تاریخ معاصر میهن ما، که با جنبش مشروطیت آغاز می شود، بوضوح نشان میدهد که نیروهای انقلابی و مترقی و آزادخواه در این زمینه تنها نیستند و خطاها و بی لیاقتیهای سیاسی نیروهای دیگر اجتماعی (یعنی نیروهایی که میتوان در دو جناح "استبداد" و "ارتجاع" باز شناختن) اگر از آنها بیشتر نباشد کمتر نیست.

بر چنین زمینه و با چنین انگیزههایی است که میتوان گرایش جدید به سوی فعالیتهای فرهنگی را فهمید و توضیح داد و هم با در نظر داشتن این زمینه و این انگیزهها میتوان به اهمیت آن پی برد و حداقل بطور کلی، محتوی و هدفی برای آن تشخیص داد. از جمله میتوان دریافت که، با وجود همه حرفهایی که درباره پرهیز و زدگی از سیاست زده می شود، هدف از فعالیتهای فرهنگی چیزی بیش از تشکیل انجمنهای ادبی و برگزاری جلسات هنری در مفهوم متعارف آن است. ایرانیان تبعیدی احساس میکنند که با پشت سر گذاشتن انبوه عظیم تجربه های سیاسی و اجتماعی ده ساله اخیر، که به بهائی بس گزاف به دست آمده اند و اکنون به صورت داده های کما بیش قابل مشاهده و بررسی در اختیار ما قرار دارند، فرصتی استثنائی برای مطالعه و باز شناسی جامعه ایرانی، با مجموعه خصوصیات و مقتضیات و نیازهای آن فراهم آمده است. آنها احساس میکنند که این مطالعه و باز شناسی باید هر چه عمیقتر و اساسیتر، با به کار گرفتن حداکثر ظرفیت و بنییه فکری جامعه، یعنی با شرکت تمام دست اندرکاران و صاحب نظران انجام شود. تنها بدین ترتیب است که میتوان امیدوار بود که حاصل این مطالعه سرانجام به صورت مجموعه ای از درسها و آموزشهای تدوین شده در آید و به آگاهی و حافظه جامعه سپرده شود و دست آخردر هیئت خرد و دانش اجتماعی چراغ راه آینده ملت ما قرار گیرد. از سوی دیگر، این حقیقت که ایرانیان تبعیدی حضور خود را در خارج از کشور یکی از آثار و عوارض انقلاب می شمارند و با هر درجه ای از اجبار یا اختیار راه خارج را در پیش گرفته باشند، باز هم تعیین تکلیف نهای خود را با تعیین سرنوشت میهنمان مربوط میدانند، به فعالیتهای فرهنگی مورد توجه و علاقه آنان حال و هوای خاصی می بخشد. بدین معنی که تحت تاثیر شرایط حساس و وخیم کنونی، حالت صرفاً ذوقی یا تفننی آن را می گیرد و بسندان ضرورت و فوریتی محسوس می بخشد. احساس ضرورت و فوریتی که با وجود به درازا

کشیدن وضعیت کنونی و مهمتر از آن با وجود آنکه در حال حاضر چشم انداز روشنی برای دگرگونی و تغییر در پیش نیست، بحق از بین نرفته است. می‌گوئیم بحق، زیرا اگر چه درست است که رژیم جمهوری اسلامی علیرغم دشواریهای عظیم و ناتوانیهای درمان ناپذیر خود را حفظ کرده و در مقابل بن بست سیاسی و ورشکستگی اقتصادی تاب آورده، چنانکه گوئی ادامه حیات طبیعی اش هم در بن بست و ورشکستگی است که امکان دارد، باری این همه، ذره‌ای به این حقیقت که هر چه بر عمر رژیم جمهوری اسلامی افزوده شود، ضرورت سرنگونی آن بیشتر می‌شود، خدشه وارد نیاورده است. و این حقیقت نه فقط از آمال و آرزوهای ما، که از واقعیات و شرایط و نیازهای جامعه ما و نیاز سرشت حکومت اسلامی و سرانجام مقتضیات دنیای امروز سرچشمه می‌گیرد. بجاست به این نکته هم اشاره کنیم که به درازا کشیدن عمر حکومت جمهوری اسلامی، بویژه در مقایسه با برخی انتظارات و تصورات خوشیاورانه، نیاید ما را در مورد قدرت یا حقانیت آن فریب دهد و به این نتیجه برساند که رهبران آن واقعا توانائی و شایستگی حکومت کردن بر میهن ما را ندارند. تمامی زیرکی و مهارتی که گردانندگان جمهوری اسلامی از خود بروز داده‌اند، و عمدتاً در از سر راه برداشتن رقبا و مخالفان خود و استفاده بی حد و مرز از زور و نیرنگ برای رسیدن به این منظور خلاصه می‌شود، این حقیقت را نمی‌تواند پنهان کند که آنها گرفتار کودنی و جهل درمان ناپذیری هستند که با نقش و موقعیت تاریخی و اجتماعی شان عجین است. پیروزیهای آنها پس از رسیدن به قدرت بیش از آنکه محصول توانائی و شایستگی خود ایشان باشد، ناشی از ضعف و خامی مخالفان - چه داخلی و چه خارجی - بوده است. این ملاحظات، که البته، به تبع آنچه در آغاز مقاله گفتیم، باید پس از یک مطالعه عمیق و همه جانبه و بری از اغراض و آلام شخصی و گروهی مورد قبول یا رد قرار گیرند، اهمیت تعیین کننده‌ای در زندگی و سرنوشت ایرانیا ن تبعیدی دارد و طبیعتاً بر هر گونه فعالیت جمعی آنها تا شير می‌گذارد. اهمیت و تاثير آنها بر فعالیت‌های فرهنگی نیز چنان است که می‌توان ماهیت و محتوای این فعالیت‌ها را از روی موضعی که در برابر این مسائل می‌گیرند و رابطه‌ای که با آنها دارند - یا ندارند - تعیین کرد و باز ساخت.

اما گذشته از آنچه به ماهیت و محتوای فعالیت‌های فرهنگی مربوط می‌شود، مشکلات و مسائل فراوانی نیز در شکل و اسلوب این فعالیت‌ها، و عمدتاً در تشکیل و سازماندهی و طرز اداره، کانونهای فرهنگی پدید می‌آید. همه ما که با مسئله پراکندگی و تفرقه ایرانیا ن تبعیدی و تنوع و فراوانی عقیده‌ها و سلیقه‌ها در میان آنان آشنائی داریم، به آسانی می‌توانیم دریا بیم که

جنبه عملی فعالیت‌های فرهنگی با چه انبوهی از مشکلات دست و پاگیر روبروست و چگونه این مشکلات، که اغلب هم‌ذهنی و ساختگی، ماسخت جا افتاده و جدی‌اند، گاه‌گاه را به فلج کامل می‌کشانند، به نظر ماضوابی راکه برای تشکیل و سازماندهی کانونهای فرهنگی بهر حال از آنها گریزی نیست، باید از همان اصول و ملاحظات که دربارهٔ محتوا و ماهیت فعالیت آنان ذکر کردیم، استخراج کرد: انقلاب اخیر ایران به صورت یک جنبش آزادیخواهانه و استقلال طلبانه آغاز شد. آنچه بعداً اتفاق افتاد، یعنی قبضه شدن رهبری بوسیله دارودستای وابسته به مرتجع ترین قشرا مع و سپس انحمار قدرت حاکم دردست همین دارودسته، نمیتواند به اصلت و حقانیت این جنبش، که نطفه در جنبش مشروطیت دارد و تا زمانی که به شمرن نشیند همچنان ادامه خواهد یافت، خدشهای وارد کند و وارد نکرده است. ما معتقدیم که تمام کسانی که به این جنبش، و به عبارت بازتر، تمام کسانی که به آزادی و استقلال ایران اعتقاد دارند، و این اعتقاد خود را در جریان انقلاب اخیر و حوادث بعد از آن حفظ کرده‌اند، میتوانند و باید در کانونهای فرهنگی فراهم آیند و با یکدیگر همکاری کنند. حتی میتوان از این هم فراتر رفت و از ایمان و اعتقاد، که اثبات یا نفی آن احتیاج به روشها و معیارهای بفرنج دارد، صحبتی به میان نیاورد و تنها این شرط را برای شرکت کنندگان و فعالان این کانونها قائل شد که کاری یا اقدامی مغایر و مخالف با اصل آزادی و استقلال انجام نداده باشند.

چنین ترتیبی در عین حال که راه را برای جذب "توده وسیع" ایرانیان مقیم خارج از کشور باز می‌گذارد، تکلیف را در برابر افراد و گروههایی که به هر درجه و میزان و با هر کیفیتی، با نیروهای استبداد و ارتجاع همکساری کرده‌اند، روشن می‌کند. هم بدین ترتیب میتوان با این گونه عناصر، که همچون خاری در پهلوی ایرانیان تبعیدی خلیده اند و با حضور خود فضای فعالیتها فعالیتها و حرکات جمعی هم میهنان ما را آلوده و مسموم می‌کنند، تسویه حساب کرد. باید به تاکید بگوئیم که تسویه حساب با کسانی که در دشوارترین و سیاهترین روزهای میهن ما، تحت تاثیر القائات وارداتی و به گدائی و طمع قدرت، جانب حقیقت و مردم را رها کردند و به خدمت ارتجاع خونخوار و تنبهار درآمدند و کوشیدند تا این همه را به بهانه مبارزه با امپریالیسم و اتحاد با بلوک خلقی "توجیه کنند، یکی از درسهای اساسی و صرف نظرناکردنی تجربه دوران اخیر است. این عناصر، آنجا که در هیئتهای سازمانی و متشکل عرض وجود می‌کنند، بخاطر گذشته انباشته از خطا و خیانتشان محکوم مردودند، و آنجا که به صورت افراد ظاهر می‌شوند، تنهادر صورت ابراز ندامت آشکار و صریح از اعمال و وابستگیهای گذشته خود می‌توانند در جمع هم میهنان آزادیخواه

بپذیرفته بشوند. - بگذار برای یک بار هم شده در تاریخ فعالیت‌های سیاسی میهن ما ابراز ندانم و طلب عفو بخاطر فعالیت‌های خیانت آمیز گذشته، نه به زور شکنجه و تهدید و از طریق رسانه‌های عمومی رسمی، که بطور داوطلبانه و اختیاری صورت گیرد.

نیازی به گفتن ندارد که مشکل کنار گذاشتن و تسویه حساب با این گونه عناصروگروه‌ها تنها یا مهمترین مشکل سازماندهی و تعیین ضوابط عضویت و فعالیت در کانونهای فرهنگی نیست. در این کار انبوهی از مشکلات و مسائل ریز و درشت وجود دارد. با این حال فعالیت‌های فرهنگی جمعی، با توجه به اوضاع و احوال کنونی و با نظر داشتن به مقتضیات آینده، از چنان اهمیت و ارزشی برخوردارند که هرگونه مشکل و مانعی را فاقد تاحتمال تحت الشعاع قرار می‌دهند و راه پشت سر گذاشتن آن را بازمی‌نمایند. اگر در شرایط کنونی شرکت در فعالیت‌های فرهنگی جمعی وسیله‌ای برای مقابله روحی با سختی‌ها و کاستی‌های زندگی در غربت، حفظ و حراست از همبستگی ملی و حمیت قومی، و راهی برای بازشناسی و فهم و گردآوری و در میان گذاشتن تجربه‌های دوران اخیر، و مهم‌تر از همه، وسیله‌ای برای مقابله با سیاست فرهنگ‌کشی رژیم جمهوری اسلامی است، در آینده از طریق همین فعالیت‌ها و کانون‌ها و مراکز که از این رهگذر بوجود می‌آیند، ایرانیان تبعیدی می‌توانند با یکدیگر ارتباطی زنده و تنگاتنگ برقرار کنند و وزن و تاثیر حضور خود را در خارج از کشور آشکار نمایند و آن را در جهت آرمان‌ها و نیازهای مردم و میهنان به کار گیرند. اهمیت نقش کانون‌های فرهنگی در تحولات آینده به ویژه هنگامی آشکار می‌شود که به حقیقتی که در واقع چراغ راهنمای زندگی همه ما در تبعید باید باشد توجه کنیم و آن اینکه برای ما ایرانیان تبعیدی مسئله ایران هرگز از دستور روز خارج نشده است. این تصور که در میهن ما انقلابی صورت گرفته و بر اثر آن کسانی مانده و مستقر شده و کسانی نیز حذف شده‌اند - تصویری که به ویژه در مقایسه با انقلاب‌های دیگر به ذهن متبادر می‌شود - مطلقاً بی پایه است. واقعیت، هنگامی که در گستره زمانی و مکانی آن مورد ملاحظه قرار گیرد، نشان می‌دهد که هنوز پیرونده ایران بسته نشده است. استقرار حکومت اسلامی و چرخش حوادث بدان گونه که به "انقلاب اسلامی" تعبیر می‌شود نتوانسته و نخواهد توانست که مسئله ایران را حل کند. در واقع همه آنچه اتفاق افتاده بیش از آنکه دلیل بر حقانیت و توانائی و شایستگی رژیم جمهوری اسلامی باشد حاکی از عدم حقانیت و درماندگی و بی‌لیاقتی این رژیم است - رژیمی که اگر تمام دنیا هم به حفظ و نگاهداری آن برخیزد، خود با سرشت مرگبار و ویرانگرش، از همان لحظه تولد به نابودی خود برخاسته است.



با ساعدی

آذرماه ۱۳۶۴ با مرگ غلامحسین ساعدی آغاز شد. در تاریک روشن آسمان برابری با شیپاریس بود که کم‌کم با ورکردیم که ازین پس دیگر ساعدی در میان ما نیست. و این آسان نبود و نیست.

تا شرو تاسف همه جا بود. در ایران برگزاری یادبود ساعدی به بزرگ‌ترین تظاهر مخالفان حکومت اسلامی در سال ۱۳۶۴ بدل شد: در پی انتشار چندین آگهی تسلیت و اعلام برگزاری ختم از طرف انجمن ناشران و گروهی از نویسندگان و روشنفکران و پزشکان و روانپزشکان مجلس یادبودی در روز پنجشنبه هفتم آذر در مسجد مهدی برپا شد.

"شرکت وسیع مردم در این مجلس چشمگیر بود. بارها از بلندگوا اعلام می‌کردند و از حاضران می‌خواستند تا مجلس را ترک کنند که دیگران امکان حضور در مراسم را بیابند. به علت کمی جا و انبوهی شرکت‌کنندگان، بسیاری در جلوی در ورودی و اطراف مسجد اجتماع کرده بودند. بیرون مسجد را اما موران شهربانی زیر نظر داشتند و بالاتر از مسجد، در ابتدای خیابان عباس‌آباد دو تخت طاووس پاسداران و ماموران کمیته مراقب اوضاع بودند. راه‌پندان شده بود. و جمعیت در خیابان موج می‌زد. چند بار گروهی از "حزب الهی‌ها" خواستند در بیرون مسجد شلوغ کنند و با کنایه و مسخرگی به متلک‌یزانی به شرکت‌کنندگان پرداختند. بی‌اعتنایی مردم اینان را برآکنده کرد. در مجلس سراسر سکوت بود. گاه‌گاهی خدام مسجد صلوات می‌طلبیدند و یا تکبیر می‌خواستند. پاسخی نمی‌افتاد. کسی توجهی نداشت و باز سکوت بود."

در میان ایرانیان پراکنده در سراسر جهان و در گریب پست و بلندبهای زندگی مهاجرت و تبعید نیز مرگ ساعدی انعکاس ژرفی داشت. دوستی که با یک ماه تأخیر خبردار می‌شد از آن سوی جهان نوشت: "امروز خبر مرگ غلامحسین ساعدی را خواندم. خیلی غصه خوردم. فکر نمی‌کنم بیش از یک بار، آنهم برای چند لحظه، او را دیده باشم. اما خوب، من هم مثل دیگران او را می‌شناختم. شاید اگر روزگار دیگری

بود آنقدر تا سقف نمی‌خوردم . بالاخره آدمها می‌میرند . اما این روزها ، انگار چیزی دیگر آدمهایی چون مخلص ، که به وسط مزارع ذرت "واهایو" پرتاب شده‌ام ، وساعدی را به هم متصل می‌کنند و آن وضع مشابهی است که ما همه داریم . درست مثل این می‌ماند که در زندان هبندی بمیرد . امید به آزادی است و مرگ هبند نفی این امید است ..."

دیگری در زمستان امسال ، روزتدفین ساعدی در پیرانش را به یاد می‌آورد :
"انگار همه چیز رنگ دیگری پیدا کرد . می‌گویند که آدم در زندان عوض می‌شود . یعنی زندگی به دو قسمت می‌شود : انسان قبل از زندان و انسان بعد از زندان . آن روز برای همه ما چنین روزی بود . زندگی در تبعید را شناختیم ..."

اما بگذارید از هم اکنون بدانیم : این سطور را بدو نیست تا مصداقی دیگر باشد برای ترجیع بند آن آزاده مرد فرهنگ معاصر در رثای خونین آن دیگر بزرگ اهل قلم از آنجا که "ای مرغ سحر جو این شب تار ... " تا آن برگردان که "یاد آرزو شمع مرده یاد آرا" . نه شمع مرده‌ای در میان است و نه یاد رفته‌ای .

همه بیداریم و همه همچنان هستیم . از دست رفته‌ای را نشان نداریم تا در سوکش بنویسیم . می‌نویسیم اما نه در سوگ این یا آن . می‌نویسیم تا تلاش و کوشش خود را بیگیر باشیم . تلاش برای زنده نگه داشتن فرهنگ و جامعه‌ای که در تهاجم توحش و بربریت قرار گرفته است . چه باید کرد و چگونه ؟ به کرده‌ها و گفته‌ها و نوشته‌های این و آن نگاه کنیم . نمونه و مثال فراوان است و از همه زنده تر و ارموزین تر : ساعدی . فراخوان انتشار دوره جدید الفیا را با هم بخوانیم : "الفیا در گذشته نشریه‌ای فرهنگی ، سیاسی ، ادبی برای مبارزه با اختناق و سانسور و اشاعه و گسترش فرهنگ مفاومت و مترقی بود . اکنون برای زنده نگه داشتن فرهنگ و هنر ایران و مبارزه با هنرزدایی و فرهنگ‌کشی رژیم ارتجاعی حاکم بیرون ما ، انتشار دوباره الفیا را ضروری دانستیم .

الفیا به هیچ حزب و دسته و گروهی بستگی ندارد ، می‌کوشد به اعتلای فرهنگ و هنر و ادب ایرانی و دفاع از حقوق و آزادیهای دموکراتیک و مبارزه با خشک‌اندیشی و قشریگری و خودکامگی باری بخشد ... الفیا از همه نویسندگان و هنرمندانی که احیای فرهنگ مترقی ایران و مبارزه بر علیه سانسور و اختناق و سرکوب راحیاتی می‌دانند به همکاری دعوت می‌کند ..."

الفیا در تبعید برهه‌ای از زندگی سراسر مبارزه نویسنده‌ای بود که از آن زمان که نوشت مسئولانه نوشت و هوشیارانه پنجه در پنجه ، ظلم و ستم زمانه را انداخت و با ناراستی‌ها و بیدادها و پلیدیها به پیکار ایستاد . بودن و در تلاش بودن و بر سر این بود ، همه چیز ، از حبس و شکنجه تا تبعید را به جان خریدن . و با زهم از پای ننشستن برای بنیانریزی دنیایی از آزادی ورها از هراس و سرکوب و فقر . ساعدی ، این روشنفکر و هنرمند مبارز ، سراسر کار بود . حاصل کار مدام و از جمله

کتابها، داستانها، نمایشنامه‌ها، فیلمنامه‌ها و تکنگاریهاست. اما برای این همه باید حاصل همت پرتوان او را افزود که با کشاده رویی و سعه صدر به نشر کتابها، برگزاری نمایشگاهها، اجرای نمایشنامه‌ها و در یک کلام به خلق آثار دیگران یاری می‌رساند، در کارهای دستجمعی شرکت می‌جست، گاه نامه و روزنامه و مجله انتشار می‌داد و به کارگل فرهنگی می‌پرداخت. ساعدی نبض گرم و پرطپش مبارزه فرهنگی معاصر ایران بود: نا آرام و همواره در تکان. پو. می‌گفت: "حرکت خوب است! درخت خوب است! آفتاب خوب است! کار فلان است! کار بهمان است! زنده باید کار کند!" و خود کار می‌کرد. کاروبار هم‌کار. و همواره هم‌با تواضع و فروتنی می‌گفت: "احساس می‌کنم که تمام این انبوه نوشته‌هایم پرت و عوضی بوده، شتابزده نوشته شده، شتابزده چاپ شده... من اگر عمری باقی باشد که مطمئناً طولانی نخواهد بود - از حالا به بعد خواهم نوشت. بله، از حالا به بعد که می‌دانم در کدام گوشه بنشینم تا بر تمام صحنه مسلط باشم. چگونه فریاد بزنم که تاثیرش تنها انعکاس صدا نباشد. نوشتن که دست کمی از کشتی گیری ندارد. فن کشتی گرفتن را خیال می‌کنم اندکی یاد گرفته باشم. چه در زندگی، و جسارت بکنم بگویم، مختصری هم در نوشتن."

می‌دانیم که این سخنان حکایت از ذهن نقادی می‌کنند که می‌خواهد اسیر مجاملات زمانندوبه کرده‌ها رضایت ندهد. بیشتر می‌طلبد و می‌خواهد پیشتر رود. غره نباشیم. هنوز بسیار مانده است. شکیبا باشیم و فروتنی و نقد را توشه راه خود کنیم.

باز هم در گوشه‌ای، در کناری، ساعدی چشم بیننده گاو و دایره مینا، ذهن خواننده ترس و لرز و واهمه‌های بی نام و نشان... را به خود مشغول داشته است و این و آن را به پیکار می‌خواند و به نبرد با پلیدیها ملا می‌دهد که "خانه باید تمیز باشد."

بگذارید به او بگوئیم دست تنها نیست. در این پیکار ما هم هستیم. ما هم می‌خواهیم که خانه تمیز باشد.

شرح حال

غلامحسین سا عدی

من در ماه اول زمستان ۱۳۱۴ روی خشت افتادم. بچه دوم پدرم سا درم بودم. بچه اولی که دختر بود دریا زده ما هگی مرده بود. و از همان روزی که دست در دست پدر، راه قبرستان را شناختیم، همیشه سر خاک خواهر می رفتم که قبر کوچکی داشت، پوشیده با آجرهای ظریف و مرتب. و من در خیال همیشه او را داخل گور، توی گهواره ای در حال تاب خوردن می دیدم. هر چند که نه من، نه برادرم که بعد از من آمد و نه خواهرم که آخرین بچه خانوادۀ بودگهواره نداشتیم گهواره ما پاها ی ما دریا ما در بزرگ بود.

در منزل درندشت و گل و گشاد زندگی فقیرانه ای داشتیم. پدرم کارمند ساده دولت بود با مختصر حقوق بخور نمیر، هر چند که خود از خانواده اسم و رسم دار "سا عدال الممالک" بیرون آمده بود که منشی گری کردن کلفت های دوره قاجار را می کردند، اما پدرش که زن باره غریبی بود، و در تجدید فراش مهسارت کافی و وافی داشت، او را از خانه رانده بود تا خود شکم خود را سیر کند، و پدرم زنا گرد خیطی شروع کرده بود و بعدد که ای ترتیب داده بود و آخر سر شریک پدر بزرگ ما در می شده بود، با آخره تنها بچه او را که دختر جوان و خوشگلی بود به زنی گرفته بود و شده بود دا ما در خانه.

مدتها بعدد ری به تخته خورده بود و با چند رغاز، تن به کارمندی دولت داده بود.

ما درم پا زده ها نزد سالی با من تفاوت داشت و همیشه او را خواهر خود می دانستم، درست تا لحظه ای که ما در بزرگم با رنج فراوان زندگی کوفتی و آلوده به فقر را ترک کرد، با اولین مرگ در فضای پر عشق خانواده، دل همه را به آتش کشید.

برادرم چهارده ماه بعد از من به دنیا آمد. مادوتا همبازی، رفیق و همدم هم بودیم، که گاه همداری به جان هم می افتادیم و من هنوز مزه مشت های کوچولوی او را به یاد دارم و اکنون با چه حسرتی می توانم آن روزها را آرزو کنم. حیف!

هیچوقت ما را لوس و تنربا رنیا واردند. حقیقت این بود که امکان لوس کردن حتی و سایلش را هم نداشتند. و در عوض حسرت به دل هم نبودیم. با گل و خاک، بازی می کردیم و به جای معلم سرخانه و یا کودکستان، پدر بود که عصرها

خواندن و نوشتن یادمان می‌داد.

دنیاى بیرون خانه چهارز ورمزگرایی برای ما داشت. از صدای پاها، همسایه‌ها را می‌شناختیم. حاج عباس، همیشه سلاله سلاله راه می‌رفت و بچه‌های مشدجفر آهنگ رجبای راه رفتن همیشه می‌دویدند، و من هنوز هم صدای قدمهای خفیف عده‌ای را در یک سحرگاه بهاری به یاد دارم و پدر بزرگ و مادر بزرگ را که نجواکنان از در بیرون می‌رفتند؛ بنده انداز پیری در آخر کوه مرده بسود و کلمه "مرگ" درست از همان روز همچون جازخم عمیقی بر ذهن من نشست. نه تنها نام این عفریت کثیف، بدنهاد، که خودش چهل سال تمام با من بوده است، چه مرگها که ندیده‌ام و چه عزیزانی را که به خاک نسپرده‌ام. سایه این شیخ لعنتی، همیشه قدم به قدم با من بوده است.

پیش از این که مدرسه بروم خواندن و نوشتن را از پدر یاد گرفتم. و به ناچار انگ شاگرد اولی از همان اولین سال روی من خورد، و شدم یک بچه مرتب و مودب و ترسو و توسری خور، متنفر از بازی و ورزش و شیطنت و فراری از شادیها و شادابیهای ایام طفولیت. هم‌اکنون غرق در اوها و موخیا و عاشق کتاب و مدرسه و شبهای طولانی زمستان که پای چراغ نفتی بنشینم و تالچه‌های که بختک خواب گرفتارم نکرده، داستان پشت داستان بخوانم.

دوره ابتدائی را تمام نکرده، جنگ شروع شد و ما پناه بردیم به یک ده، و پدر بزرگ با قمه و تفنگش به نگهداری خانه و کاشانه نشست. قمعای که تا آخرین لحظه زندگی زیر بار لیش بود و تفنگی که بعدها حتی نعش پوسیده اش را کفن کرده زیر خاک دفن کرده بود. بماند که چه قصه‌ها از آن روزها می‌شود گفت و چه رنگین کمانی از شجاعت و مقاومت و پایداری می‌شود ساخت.

از همان روزگار چشم من یک باره باز شد. نمی‌دانم، چیزی شکست و فرو ریخت و هجوم هزاران حادثه و ظهور و هزاران آدم و غوطه زدن در صدها کتاب و آشنائی با عشق، عشق به دهها نویسنده‌ی ناشناخته که خود زیر خاک پوسیده بودند ولی در خواب هم، بله در خواب هم مرا راه نمی‌کردند. من صدها بار چخوف را روی پله‌های آخری خانه مان، زیر درخت به، لم داده در اتاق نشیمن دیده بودم، از فاصله دور، جرات نزدیک شدن به او را نداشتم، و هنوز هم ندارم. آیا "روای صادقانه" همین نیست؟ و همزمان با این حال و هوا، در خفا نوشتن، سیاه مشق بچه‌گانه، و همانطور و همان سان تا این لحظه با من ماند که مانده‌ام. اولین چرت و پرتها بیدار روزنامه‌های هنری - سیاسی تهران چاپ شد. و خودم در همان مسقط الراس یک باره دیدم که دارم — روزنامه را اداره می‌کنم. روزی چندین ساعت مدام قلم می‌زنم. از برتاژ و سرمقاله، گزارش و قصه تا تنظیم اخبار. درگیریهایی زیادی پیش آمد و یکباره

سرا زدا نشکده پزشکی در آوردم. ولی اگر یک کتاب طبی می خواندم در عوض ده رمان هم همراهش بود. اولین و دومین کتاب که مزخرف نویسی مطلق بود و همه اش یک جور گردن کشی در مقابل لاکتایی، در سال ۱۳۳۴ چاپ شد. خنده دار است که آدم در ستین یا لا، به بی مایگی و عوضی بودن خود پی می برد و شیشه ظرف روح هنرمند کاذب هم تحمل یک تلنگر کوچک را ندارد. چیزی که در جاش نوشتند و من غرق در ناامیدی مطلق شدم. سیا نور هم فرا هم کرده بودم که خود کشی کنم. ولی، ولی یک پروانه حیرت آورده یک سحرگاه مرا از مرگ نجات داد. وزیائی او به جای این که مرا به عالم هنر سوق دهد به طرف دانشمندی کشانند، دانشمند جوان قلبی. شروع کردم شکا ر پروانه، و مطالعه درباره پروانه های حومه تبریز، که خوشبختانه این هوس نا بجا زود دست از سرم برداشت و تنها چیزی که به من داد این بود که زود نشکنم. بله، نشکستن، چیزی که با تمام ضربه هائی که خورده ام هنوز حس می کنم نشکسته ام.

و از این جا به بعد داستان من حادثه زیاد دارد. و من یکی اعتقاد دارم که داستان پر حادثه، فضای غریبی لازم دارد که سر هم کردن آنها با جمله چه فایده؟ اگر می شد با آمار مدار تغییر تحول روحی یک انسان را نشان داد چه فوق العاده بود. یک طبیب که در سربا ز خانه، سربا ز صفر شده است، و مدتی سرگردانی کشیده و آخر سر روی به روان پزشکی آورده. و بعد سالی نبودیک یا دو ضربت جانی نه روحی و جسمی نخورده باشد. و بقیه خواندن و نوشتن. حال که به چهل سالگی رسیده ام احساس می کنم تمام این انبوه نوشته ها بیم پُرت و عوضی بوده، شتاب زده نوشته شده، شتاب زده هم چاپ شده. و هر وقت من این حرف را می زنم خیال می کنند که دارم تواضع به خرج می دهم. نه، من آدم خجسته و درویشی هستم ولی هیچوقت ادای تواضع در نمی آورم. من اگر عمری باقی باشد که مطمئنا طولانی نخواهد بود. از حالا به بعد خواهم نوشت. بله، از حالا به بعد که می دانم در کدام گوشه بنشینم تا بر تمام صحنه مسلط باشم، چگونه فریاد بزنم که تا شیرش تنها انعکاس صدان باشد. نوشتن که دست کمی از کشتی گیری ندارد، فن کشتی گرفتن را خیال می کنم اندکی یاد گرفته باشم. چه در زندگی، و جسارت بکنم بگویم مختصری هم در نوشتن •

(۱۳۵۵)

غلامحسین ساعدی

رامین

غلامحسین ساعدی از میان ما رفت. خودش نرفت و نمی‌خواست بمرود. عاشق زندگی بود. از مرگ می‌ترسید. دچار ترس شده بود. یک نوع ترس وواهمه درونی. همان ترسی که در "ترس و لرز" وواهمه‌ای که در "واهمه‌های بی‌نام و نشان" درباره‌اش قلمه‌نوشته. ازش می‌خواست به آمریکا سفر کنند. می‌گفت -ست می‌ترسم. از ما مورکمک، از متمدن مترو، از مهماندار هواپیما، از آژان و سرباز، از هر نوع و نیفورم پوش حتی اونیفورم آخوندی که تن پوش جلادانی خون‌آشام چون خلخال وری شهری است.

او را به زور بردند. همه دست به یکی شدند. می‌گفت همه با من بدهستند. نمی‌خواست به هیچ دسته و جماعتی وابسته باشد. او خودش بود. نویسنده‌ای که پایبند عقیده سیاسی خاصی نبود. خوش بین بود و بدبین، امیدوار و ناامید. یک زندیق و ملحد و قرمطی دهری مذهب که در سالهای آخر عمرش شیخ و شخته و دا روغه و محتسب بدنیا لش بودند تا قماش و تعزیرش کنند و حدش بزنند. می‌گفت در هفتم سال پیش در ملک ما محتسب، مستان و قماربازان و معتادان و بنگ و حشیش‌کشان را با زداشت می‌کرد. زنان روسپی و ملوطان حرفه‌ای و وخنیاگران کوچه و بازار را تعقیب می‌کرد. اما محتسب خمینی را با این جماعت کاری نیست. حالادنبال روشنفکران و دانشگایان هستند.

رژیم شاه زندانی و شکنجه‌اش کرد. بیج بلندی به میچایش کردند. جای آن چون داغ تنگ آن رژیم باقی ماند. در دوران انقلاب به گروههای چریکی پیوست و در قیام مسلحانه ۲۲ بهمن عمل شرکت کرد. عصر ۲۳ بهمن به خانه‌اش رفتم. درباره سرنگونی رژیم شاه حرف می‌زد. گوش می‌داد ولی حرف نمی‌زد. بعد دست کرد زیر تخت خواب سفری‌اش، یک قیغه تفنگ (۳-۲) درآورد و گفت من با این تفنگ دیشب در نیروی هوایی همراه جوانان دیگر از همافران دفاع کردم. نیروی گارد ضربتی شاه را عقب راندیم. ما مسلحانه قیام کردیم. ما پیروز شدیم. پنچ روز اول انقلاب شاوشنگول بود، درخیا با نه آژان و سرباز وافر دیده نمی‌شد. مردم خود ما ما مور را به دست گرفته بودند و تهران را اداره می‌کردند. تهران بی‌آژان و سی‌زدان. از این بهتر نمی‌شد. آخر ساعدی مخالف هر نوع حکومت جبارانه و نظم و نظامات عهد بوقی و مدرن بود.

خوشی دوام چندانی نیافت. وقتی خمینی از پاریس آمد، نمایندگان کانون نویسندگان ایران از او دیدار کردند. ساعدی هم در این دیدار بود.

غروب روز بعد به دیدن آمد. پشیمان بود و ناامید. می‌گفت اشتباه بسود. نمی‌باست به دیدن این آخوند از دنیا بی‌خبر می‌رفتم. در عین حال امیدوار بود. فکر می‌کرد با یداول کاری کرد تا کلک شاه‌کنده شود. به جریانات بعد از آن اهمیت نمی‌داد. خیلی زود فهمید که رژیم آخوندی آن رژیمی نیست که در تصور داشت. می‌دید که جمعی مفسدان و لومپنها دارند استیلا می‌یابند. مخالف شد. مبارزه با رژیم را آغاز کرد. عملاً اگر رژیم به جنگ متقابل دست زدند. تهدیدش کردند و پیغام فرستادند تا ساکت بماند و خفه شود. از جنگ محتسبان خمینی فرار کرد و مخفی شد. آپارتمان دواتاقی زیر شیروانی طبقه چندم ساختمانی را اجاره کرد. اسمش را گذاشته بود "دخمه". تلفن کرد و گفت بیا به دخمه ام. آخرین دیدار من در ایران در همان "دخمه" صورت گرفت و آن زمانی بود که رژیم کشتار کردها و ترکمنها را شروع کرده بود. تا خروج از ایران از دخمه ای که احتمال لورفتن می‌رفت به دخمه ای من تر دیگر نقل مکان می‌کرد. مبارزه با رژیم را از طریق کار توضیحی در بین نویسندگان و شعرا و هنرمندان جوان ادامه می‌داد. در مخفیگاه آخرین، برایش نوشته بودم مواظب باشد و اصول زندگی مخفی را رعایت کند تا لورود. جواب نوشت: "خیالت از یابیت من بسیار بسیار راحت باشد. من با دمجان بمن نیستم. ولی سعی می‌کنم گرفتار آفت نشوم". بهش می‌گفتم تو باید فقط بنویسی و آلوده سیاست نشوی. باید حزب و دسته و گروه و سازمان و جلسه و حوزه و سیاست را بگذاری برای سیاستمداران دغل‌کذاب، برای آنها شیکه می‌خواهند و زیر و کیل شوند و برگردیده ملت‌سوار. در جواب نوشت: "خیالت آسوده، رفیق درب‌ودا غوغت اگر طبعی بمی‌برد خودکار بدست خواهد مرد، این را باور کن ... مدام قمه می‌نویسم".

معتقد بود که حکومت اسلامی نه انقلابی است و نه مردمی. نه منکر استعمار و نه منکر سرمایه‌داری، نه منکر زمین‌داری بزرگ و نه طرفدار برابری و برادری تمام مستضعفین. هیچکدام اینها نیست. اینها حرفهای خررنگ‌کنی است. تعهدات امام در باره تامین آزادی برای همه یعنی کشک. می‌گفت در اوایل انقلاب استبداد زیر پرده بود و عقیده داشت استبداد زیر پرده خطرناکترین استبداد است. حالا استبداد از زیر پرده به روی پرده آمده است.

ماه ششم زندگی در پاریس، در جواب نامه‌ام نوشته بود: "در پاریس هستم. شهر خودکشی و ملال، شهر فاحشه‌ها و دلالها. جان آدم را به لب می‌رساند. مطلقاً جایی نمی‌روم و ابداً نیز حوصله ندارم. از همه چیز نگرانم. میزان گریه‌هائیکه در کوچه‌های تیره و تاریک وزیر درختا کرده‌ام اندازنده دارد. روزهای اول ورود تمام حضرات به سراغم آمدند. از بختیار بگریه‌ها و گریه‌های عجیب و غریب،

آب پاکی روی دستشان ریختم. سرپیری دیگری نمودباریش امثال ما هـا با زی کرد. با وجود این ول کن نبودند و نیستند. ولی من ابداتن به هیچ چیز نخواهم داد. تمام تلاش من فقط در زمینه فرهنگی و هنری خواهد بود و لا غیر." در اولین دیدار ما در پاریس گفت: "از وطن سوخته بی خبر نیستم. از آن تل خاکستر مشکل بتوان چیزی ساخت. حداقل عمر من کفاف نخواهد داد."

میگفت هر وقت چشم با می‌کنم و می‌بینم اینجا هستم، فکر خودکشی به سرم می‌زند و لسی مقاومت می‌کنم. زود به زود مریض می‌شوم. بدجوری افسرده هستم. مطلقاً امید به چیزی ندارم. اگر خدای نا کرده قرار باشد تا یکسال دیگر من زنده بمانم، چه کار با ید بکنم. می‌گفت گاهی تنوی لاک خود می‌خزم و از شدت افسردگی لب‌الزلب با زمی‌کنم ولی بهر حال از پا در نمی‌آیم." سه ماه قبل از این حرف برایم نوشته بود: "ینجا هر گوشه را نگاه می‌کنم مدعیان نجات ایران جمع شده اند و همه از همگان و یکی از یکان ابله تر و کثافت تر. راستش را بخواهی از همه بریده‌ام و در خانه‌ای که مثلاً مردکی می‌کنم مدام با نفرت دست به گریبانم. فکر می‌کنی چندین خروار به من توهین شده؟ تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. مطلقاً ویزان در هوا - اگر سراغم نیا بیند کاری با آنها ندارم. ولی تازه به من پیرمرد می‌گویند در باره خلق قهرمان ایران باید حماسه نوشت. در مقابل این زندگی بی سروسا من با بدن علیل و روحیه بسیار خراب بدجوری ایستاده‌ام. زندگی کثافتی را می‌گذرانم. زنده پوش‌ترین و آواره‌ترین لات دنیا شده‌ام." در نامه دیگری نوشته بود: "می‌خواهم یک راست بروم گردستان. در آنجا می‌توانم طبابت کنم. شاید هم صاف بروم و تودل وطن سوخته. اگر پای دیوار کاشتنده کاشتنده و اگر نکاشتنده حداقل زبان فارسی یادم نخواهد رفت. من در یک اطاق دومتر در دومت‌ر زندگی می‌کنم. اندازه سلول اوین. هر وقت وارد اطاق می‌شوم احساس می‌کنم که جای پالتوا ق پوشیده‌ام." یک سال بعد نوشت: "تمام مشبها را تقریباً می‌نویسم و صبحها افقی می‌شوم. و بعد کا بوسهای رنگی می‌بینم. تازگی علاوه بر هیا کل عجیب و غریب، توده‌ایها و سگهای پاریس هم در خواب من ظاهر می‌شوند. خدمت برادرم عرض کنم که همه گروهها به خاطر یابه دلیل رو راستی با بنده بسیار بد هستند و فهمیده اند که زندگی زیریل را به نوکری ترجیح داده‌ام." تابستان ۸۳ که دیدمش همه دل مشغولی اش انتشار مجله الفبا بود. می‌گفت کسی نمی‌داند این مجله در چه شرایط و حشناکی منتشر شده است. و من که زبان نمی‌دانم و حتی متروی پاریس را یاد نگرفته‌ام چه زجری کشیده‌ام که کاری انجام شود. فراوان قصه نوشته‌ام. مشغول تدوین یک دو کتاب هم هستم. فقط جاندارم، زندگی ندارم، آرامش ندارم، پول ندارم، تعلق خاطر ندارم. ولی به درک.

می گفت بنده مدتی است که مات و متحیرم که آخر اقبیت ما چه خواهد شد. یعنی همه اش عمرکشی و درزاویه ای نشستن و انگشت تحیر به دندان گرفتن؟ از مرک بولما زگونی سوگوار بود. می گفت راستش را بخواهی از این دنیای مادر قحبه خلاص شد. دست راستش و سر آدمهای احمقی چون من.

با ساعدی در سال ۱۳۴۷ از نزدیک آشنا شدم. آشنائی به دوستی انجامید و ادا مه پیدا کرد. روانپزشک و تئاتر نویس جوان و اهل نوشتن و قصه گفتن. دوستان نزدیکش او را غلامحسین، غلام، غلوم، گولوم، و گولام صدا می کردند. در خانه ای که مخفی بود "عموما یون" اسم مستعارش بود. من بهش می گفتم بولد اش ساعتی و هر بار می خندید و می گفت من چه بولد اشی با تو دارم. تقریباً همه اوقاتش صرف نوشتن و یا آماده کردن فیلم و یا تئاتر می شد. نظام پزشکی اجازه تاسیس مطب در تهران نمی داد، بدان علت که در شهرستانها خدمت پزشکی نکرده بود. کار پزشکی را در مطب برادرش انجام می داد. مطب برادرش در مرحله پر جمعیت کارگری و قشر پائین طبقه متوسط تهرانی، در خیابان دلکش بود. ساعدی اسم مطب را گذاشته بود مطب دوتومان. کلیه معاینات پزشکی و نسخه نویسی را در مقابل دوتومان انجام می داد. روزی وارد مطب می شدم دیدم خانم چادری نسخه ای در دست و دعا و ثنا خوانان از مطب خارج می شود. ساعدی در راهروی مطب ایستاده و با صدای بلند می خندید. گفت این خانم مریض است معاینه اش کرده ام و نسخه داده ام. وقتی خواست دوتومان کدائی را بدهد دست کرد به گره ای گوشه چادرش و با زحمت گره را باز کرد و شروع کرد به شمردن پولهای خردیک و دوریالی. دیدم جمع دار و ندارش کمتر از پانزده ریال است. گفتم احتیاجی نیست و پنجاه ریال هم دادم تا دوا را از داروخانه بگیرد. پول را گرفت و دست نیایش به درگاه خدا بلند کرد و شروع کرد به دعا برای چون شاه که کشوری چنین ساخته که دکتر و دارویش مجانی است. می گفت ترا به خدا این خنده ندارد؟ به راستی ما روشنفکرها حرفمان مفت است.

مطب سعادته اش بیشتر شبیه پشت صحنه تئاتر بود تا مطب. پاتوق دوستان هنری، کارگردانها، هنرپیشه ها، دوبلورها، مترجمان، نویسندگان و شعرای جوان و ناشران و نقاشان. در هر موقع روز و شب و نیمه شب عده ای آنجا بودند. در مطب یا در خانه اش موزیک می نواخت. موسیقی غربی، ایرانی، آذربایجانی. از تصنیف فولکلوری آذربایجانی "سونا خانم گل ایوانسا" و "ایاری کوراغلی" حاجی بیگ تا سمفونی شماره ۹ ماکر و کارمینا بورانای کارل اورف به یک اندازه لذت می برد. وقتی قطعه موزیکی می نواخت به چشمهایش را می بست و با دستهایش ادا می داد و مضحک رهبران ارکستر را در می آورد و مجبور می کرد حتی چند دقیقه هم که شده گوش کنی.

زمانی که روزگار بر وفق مرادش نمی‌گشت تصنیف "مرغ سحرنا له سرکن" بها را زمزمه می‌کرد و می‌خواست که دنیا را زیر و بر کند و کاری کند تا چرخ گردون به کامش بگردد که هرگز نگشت و با اشعار فرخی یزدی را می‌خواند. برای تهیه تنگ‌نکاری و شرح احوالات مردم روستا نشین ایران حاضر بود رنج هرسفری را به جان بخورد. وقتی از سفر برمی‌گشت مدتها تعریف می‌کرد و حرف می‌زد و می‌نوشت. با دوستانش ساد و یکرنگ و بدون دوز و کلک بود. وقتی از کسی رنجیده خاطر می‌شد یا سیرین در دلد و گله می‌کرد ولی در اولین دیدار با خاطی، همه چیز از یادش می‌رفت، او را می‌بخشید و قصه تمام می‌شد. با بچه‌ها مثل بزرگترها رفتار می‌کرد و با ایشان دوست می‌شد و حتی اسم و مشخصات عروسکهای بچه‌ها را به خاطر می‌سپرد و در دیدارها ضمن چاق سلامتی با بچه‌ها از عروسکهایشان بسا اسم و رسم یاد می‌کرد و جوایای احوالات آنها می‌شد. دوستان و آشنایان عجیب و غریب داشت. از هر قشر و طیف و طبقه. گاهی در خیابان با اشخاصی سلام و علیک می‌کرد که هرگز نمی‌شد تصور کرد در کجا و برای چه با این آدمها آشنا شده است. رشوف بود و محبوب و مهربان. خوب، از این دست مطالب را می‌شود ساعتها نشست و درباره‌ی سادعی گفت و نوشت. با مشکلات مردم و وطنش را بدوش می‌کشید. غمهاش در بعد از انقلاب هزار بار بیشتر شد. می‌گفت گناه بنده آن است که دانشگاهی هستم و مکتبی نیستم. در شهریور ۶۰ برایم نوشت: "بله، امروزه روز تنها دانشگاه مرگ در وطن خاک بر سر ما، عمده‌ترین فعالیت را دارد. رفت و آمد تعطیل است، دیدار دوستان تعطیل است، دیدار پدر و مادر تعطیل است، کتاب تعطیل است، یاد گرفتن تعطیل است، خنده، خنده و واقعه‌سی تعطیل است، گریه هم تعطیل است، روده‌درازی چرا، زندگی تعطیل است... تنها چیزی که وجود دارد کشتار بی‌دلیل، اعداهای ساده، حتی ساده‌تر از در آمدن آفتاب و یاریش برگ‌خزان. همه‌اش گوش به‌را دیو و انتظار این که دیاگرام مرگ روی چه خط و چه رنگی در نوسان است."

"مرگ عبث، مرگ بی‌آبرو شده، ساقط از ارزش و اعتبار، که فقط و فقط همچون زلزله‌تنت را می‌لرزاند و به سرعت ردمی‌شود، چرا که منتظر هستی، ضربت دیگری فرود آید که بی‌هیچ مضایقه‌ای فرود می‌آید و آنگاه گویینده تلویزیون خیلی راحت لیست بالابلندی از این بیهوده‌پرپر شدگان برایت می‌خواند، دقیقا با همان لفظ و بیان و با همان آهنگ که انگار این جوانان در امتحان ورودی فلان دانشکده معتبر پذیرفته شده اند و به قول خودشان راهی لعنت آباد شده‌اند! اوضاع مرگ آور آن زمان خشم و انزجار سادعی را برانگیخته بود. طوفانی از خشم، طوفانی از کین و غضب. معتقد بود که "اگر بایک مشت دیواری را در هم بریزی، صاحب مشت نمی‌تواند ادعا کند که مطلقا دردش نیا آمده است، تا چه

رسیده این نوع رودروئی". امیدوار بود. امید اینکه سرانجام کارم سردم
وطن سوخته اش سامان بگیرد و رنج و مشقت پایان یابد و حکومتی مردمی در
ایران قوام پذیرد.

او دیگر با ما نیست. افسوس! "باد" سیاه مرگ او را از ما گرفت و، به گفته
خودش در شعر "باد"، "راهی کرد به بیراهه های وهم". •

۲۴ نوامبر ۱۹۸۵

در سوگ گوهر مراد

م. سحر

بالب عطشان به سنگ تیره زدی جام
جان من اینت شکستنی نه بهنگام
رفتی و از ما دریغ کردی لبخند
رفتی و بر ما سیاه کردی ایام
رفتی و دشمن نمود جنگ جگر خای
رفتی و غربت گشود دشنه آلام
رفتی و رفت از پی تو مهر و تواضع
رفتی و رفت از پی تو محتوی از نام
مات بریدیم خاک و وات نهادیم
در بن تاریک جای همرت فرجام
مات سپردیم با سیاهای بستر
مات نهفتیم در سرای سرانجام
بعد تو ما را چه خرمی و چه زاری
چون تونباشی چه آفرین و چه دشنام
رفتی و ما را قرار نیست، ترا باد
اینک آرام و برقرار بیا رام!

ومن نمی دانم که ...
شاعران در این زمان نیاز به چه کاری آیند
هولدرلین

تصویر ساعدی

اسماعیل خوشی

به آرشاک ط ..
دوستی ریاض و شفا سادی دکتر ساعدی

ساعدی جان !
تو نیز کوتاه آمدی ؟!

آرشاک از کجای شب
با حریفان
دوباره

خواهد گفت :
- "ساعدی خوب است .
ساعدی خوب حرف میزند .
ساعدی حرف خوب میزند ."

ساعدی جان !
حرف بایزد .
خوب حرف بایزد .
حرف خوب بایزد .

ساعدی جان !
خوب باید بود ؛
باید بود .

من ندانم ،
"در این زمان نیاز" ؛
خوب بودن چیست ؛
پنجه در پنجه داشتن با بد
- آنچهانی که داشتی تو -
اگر نیست ؛

یا که خوبان،

در این زمانه بد،

به چه کار آیند؛

گرنه باشند

تا همراهی خوبی را

ببرایند .

مردن،

ای خوب!

— آنچنانی که دانی و افتاد—

هیچ کاری ندارد؛ سالهاست که

آسان است

رنج نابردن از بدی که تورا بر زمین نمی‌خواهد

و جز از آفتاب رنج توییست

کز سر هر چه هست

سایه بودنش

فروکاهد .

سا عدی جان !

”در این زمان نیاز“،

کار با بدکرد،

رنج با بدبرد .

سا عدی جان !

بدی نبودن خوبی ست .

خوب بدمی کند که می‌میرد .

سا عدی جان !

در این زمانه بد

بدنیا بدکرد

و دنیا بد مرد .

سا عدی جان !

ما هنوز از زمان خویش بسی دوریم؛

و، اگرچند

تا هنوز

— بی‌گمان — اندکی جوان شده‌ایم،

لیک ،

درما هنوز

این جهان خود همان جهان پیر بریزین است .
ما جهان جوان خویش نگردیده ایم هنوز .

ساعدی جان !

ما جوانیم و

با هنوز

فقط اندکی ،

فقط اندکی ،

جهان شده ایم .

*

- " من از دمب خرم ،

دمب خرم ،

با تون می سازم :

میرم T جان می شم ،

T جان می شم ،

به شاهم می سازم . "

با پاسبانان

درگیر می شد :

وقتی که گرگ و میش

از بوی قهوه رنگ شکر می گرفت

ورنگ شیر می شد .

وقتی که بر سپیده گذر داشت ،

از پاسبان جماعت بیزار بود ؛

زیرا که پاسبانان

هرگز ،

هرگز ،

شاعر نبوده اند :

حتی بدان زمان که عارف کاشانی

- سهری ی شاعر -

هنوز پدر داشت .

از لای در دویا ره سربه درون می آورد ،
چپ چپ نگاه می کرد
و

می گفت :
- "هی ، لاشخوارگان ! بی تان نیست ؟"
ولاشخوارگان ما بودیم
که کله پا چه می خوردیم ،
در پا بخت خرم قصابی آداب دان
که گوسفند می پرورد .

به ما
وبه تمام دنیا
با چشم خود نگاه می کرد ؛
این بود
که هم درست می دید ، هم اشتباه می کرد .

از این که تو به کارش ،
هرکارش ،

ایراد داشته باشی
دلخور نمی شد ؛
این بود
که ذاتا وبه دریا می ناست ؛
ورودها دراومی ریختند ؛
و بر نمی شد .

می خندید
وقتی که شاد بود .
می خندید
وقتی که غمگین بود ؛
این بود
که ما توان خود را با او بیشتر می پنداشتیم ؛
این بود که دوستش می داشتیم .

تنها ،
همیشه ،
از آنچه می خواست می گفت ؛

و آنچنان که میخواست می گفت :

این بود

که نا درست نیز در سخنش بود ،

اما همیشه راست می گفت .

خود را زیاد دوست نمی داشت :

این بود

که تلخ ، تلخ و تاریک می شد

وقتی که می دید

بسیارند

آنان که هیچ کس را

- جز خود- زیاد دوست نمی دارند .

شا عری بود :

اما نه آنچنان که من

- مثلاً -

شا عرم .

خیال می پرورد :

اما نه آنچنان که

- برای نمونه می گویم -

من هم خیال می پرورم .

اوبا روا قعیت را بردوش داشت ؛

من با روا زه ها را بردوش می برم .

اوا زجانی بهتر می گفت ؛

من از زبانی بهتر می گویم .

یا - شاید باید گفت - اوزبانی بهتر می جست ؛

من واژگانی بهتر می گویم .

یا - شاید باید گفت ، یا -

بگذارید این گونه هم بگویم

که : اوا گر نمی بود ،

من بی معنا می بودم .

که : اوا گر نمی بود ،

من چمنی باز

اما

بی هیچ چشماندازی برای تماشا می بودم .

که : اواگر نمی بود ،
من بی دنیا می بودم .

جهان
زبان خواهد شد .
زبان
جهان خواهد شد .
اما جهان نخست باید باشد
تا ، آنگاه ، زیبا تر شود .

نخست بر پرتگاه باید بود
تا پرتگاه ،
آنگاه ،
تا اوج ناگهانی این پله ، فرا ترک
- این پله ای فرا ترک از پله ، فرودین -
بر این نزدیام نرسگاه
بر شود .

و یا - سخن مگر از در خود دیگر شدن نیست ؟ -
نخست کسی یا چیزی باید باشد
تا ، آنگاه ،
دیگر شود .
درست نمی گویم آیا ؟

و یا عدی
همراه در خود دیگر می شد .
نیم لحظه نبود

که یا عدی
در نیمه های آن
دیگر نشود ؛
و هیچ لحظه ای از دیگر شدن نبود
که یا عدی

در آن
انسانی بهتر نشود .

یا عدی
- دارم می گویم -
بودنی شدنی بود :

این بود
که ساعدی انسانی دوست داشتنی بود.

✱

مرد.
در غربت مرد.
دق مرگ شد.

انسان بود:

یعنی ،
مثل شما ، به شادی و آزادی
و به تمام زیباییها عشق می ورزید ؛
و از تمام آنان که انسان را از اودشاد نمی خواهند
و از تمام زشتیها
بیزاری بود.

انسان بود:

یعنی
از آنچه ها که انسان را انسان می کنند
بر خوردار بود.

یعنی
از کینه ای طبیعی و نرمش نا پذیر به نا پاکی و دروغ و ندانستن
و ز عشق ، عشق به پالایش درون ،
به راستی بیشتر شونده ،
به داناتی همراه توانا کننده تر
سرشار بود.

و کندوی همیشگی ما بود:

یعنی :
در کار خود ، به کندومی مانست ؛
یعنی که لشکری چالاک از زنبور

انگار

دراو

در کار بود:

با نیش های کاری کارآ
و بوش های ناب گوارا ؛
یعنی که با دشمن دشمن ،
با بار بار بود.

انسان بود

- گفتم -

تک بود در به هیچ کس دیگری نشانستن ؛

و در به خویش مانستن ،

اما ،

تا ژرفا و ج دیگران میرفت ،

بسیاران میشد

بسیار بود .

*

بسیار بود .

هی ، نرو جان !

"ما بسیاریم ."

این ساعدی ست .

ما بسیاران

یک پاره دل ،

یک پاره زدل دل خود ، را

اینجا

داریم

به خاک میسپاریم .

و خاک او ،

دگر بار ،

چون آتش بر سیاوش و ابراهیم ،

گلستان خواهد شد .

و خاک او ،

دگر بار ،

چون آب که از دریا ،

باران خواهد شد .

و خاک او ،

دگر بار ،

چون باد که در چرخش ،

توفان خواهد شد .

و خاک او ،

دگر بار ،

چون خاک که با خاک خویشتن ،

ایران خواهد شد .

این سان که هست
 هیچ چیز نخواهد ماند .
 آن سان که باید باشد ،
 هر چیزی آن سان خواهد شد .
 یاران ما بگونه‌هاستند :
 مشکل آن سان خواهد شد .
 سرها به سان خواهد آمد ،
 کار به سان خواهد شد .

*

دق کرد .
 در غربت دق کرد .
 دق مرگ شد .

اما چه پاک ؟
 یا شاید

در غربت
 خود را به مرگ سپرد .
 شاید
 می‌شد نمیرد .

اما چه پاک ؟
 یا شاید

اونیز ، مثل من ، گاهی با خود می‌گفت :
 وقتی که هیچ کار دیگری نتوان کرد ،
 می‌توان مرد .

اما چه پاک ؟
 چالاک و مردم‌آسا بود ؛
 و در درآشنا سا بود .
 و کار می‌کرد ؛
 تا بود ، کار می‌کرد .

واژه مهم‌ترین که جوان زیست ؛
 واژه مهم‌ترین که جوان مرد .

سوم دسامبر ۸۵ - پاریس
 ویکم دسامبر ۸۶ - لندن

۱- شاهد عینی

وارطان میکائیلیان

صدای وحشتناکی بود. از خواب پریدم و راست نشستم. صبح زود بود. ساعت ۷ یا ۷/۵. اول فکر کردم لاستیک ماشین، چیزی ترکیده است. خانه مان برخیا بان بود. طبقه سوم. نبش یک کوچه، بن بست. خیابان شلوغ و پررفت و آمدی نبود. هنوز هم هست. و امروزه بسیار شلوغ تر. همیشه از سروصدای آزارنده آنجا کلسه داشتم. گویا هرچه میوه فروش و نفتی و وانت و مینیبوس و تاکسی بود از ترافیک خیابانهای شلوغ اطراف گریز میزدند به خیابان ما. کامیونتهای توزیع گاز و کامیونتهای زیال راه که به این مجموعه اضافه کنید، و سروصدای همه اینها را در ذهن محسم کنید و بعد این همه را در خیابانی شبیه یک دره به عمق ساختمانهای پنج طبقه دور و بر ما در نظر آورید، و خانه ما را درست وسط این دره فرض کنید، تصویری از آنچه منظور من است، در ذهن تان شکل خواهد گرفت. واقعا طاقت فرسا بود.

موقعی هم که آن روز صبح، گنج و منگ، از خواب پریدم، باز تما می ایمن کایوس به ذهنم هجوم آورد. دوباره می خواستم اول صبحی لب به نازا باز کنم که دیدم داد و فریاد اهل محل بلند شد. همدیگر را صدا میزدند و به طرف خانه ما می آمدند. تخت من در سه کنج اتاق بود، یک طرفم در بالکن روبه خیابان، و طرف دیگرم پنجره بزرگی روبه کوچه، بن بست. کمترین صدایی که از خیابان بر می خاست، توی اتاق من طنین می انداخت.

همان جور، نشسته بر تخت، پرده پنجره روبه کوچه را کنار زدم و خوابالود و عصی، نگاهی به پائین انداختم و دیدم مردم از گوشه و کنار به طرف بن بست می دوند و عده زیادی هم سر کوچه جمع شده اند. خوب که نگاه کردم، دیدم یک نفر لب جوی آب دراز به دراز افتاده و یک پاسبان شهر بانی، تپانچه به دست، به زانو نشسته، زانویش را استر را گذاشته روی سینه، طرف و دار دیده دستهای بیحال او دست بند می زند.

خواب از سرم پرید. مثل فنر از رخت خواب در آمدم. عجب! این دیگری یعنی چه؟ حسابی دست و پایم را گم کرده بودم. از طرفی می خواستم لباس بیوشم و بروم با شین، از طرفی نمی توانستم از کنار پنجره دور بشوم، و از طرف دیگر ما درم سرا سیمه از آشپزخانه پریده بود توی اتاق که "چه خبره، چی شده؟". و از این حرفها.

آخرش همان طور کنا رینجره و سرک کشان لباس پوشیدم. پاسبان دستبند را زده بود و داشت با بیسیم جیبی اش به "مرکز" گزارش می داد: "جناب سرهنگ، زدمش، زدمش،" "خوابکاره"، زودتر خودتون رو برسونید... به نظرم مسلحه..."

ماندم حیران. این بارو چی داشت می گفت! از اهالی محل بود و همیشه او را با موتورسیکلتی در کوچه ها و خیابانهای اطراف می دیدم. خیلی هم قیافه، "پدر خانواده" را داشت. یعنی واقعا این جوان را "زده بود"؟ همه اهل محل باهاش سلام و علیک داشتند. هروقت می دیدمش، یک پاکت میوه یا چند تا نان زیربغل داشت و مدام کلافه این و رو آن و رکودن موتورش بود. کمی چهارشانه، با قدم متوسط و یک هواچاق بود. از آن دست آدمهایی که تا یک دوره دور خود می چرخند، با یستی کردن و پیشانی به عرق نشسته شان را با دستمالی چیزی خشک کنند. هروقت او را در حال کلنجا رفتن با موتورش می دیدم، دلم به حالش می سوخت.

در این حال داشت "خوابکار" را با زرسی بدنی می کرد. هنوز مکالمه اش با مرکز ادامه داشت و می زد: "بله، زدمش"، "پس چرانی آئید؟"، "بله، مسلحه"، "آره، دارم با زرسی می کنم"... و چنان هم دستپاچه شده بود که من با آن حال پریشان، خنده ام گرفت. فکر کردم، این بیچاره که برای عقب و جلو کردن یک موتورسیکلت آنهمه عرق می ریزد، برای خلع سلاح کردن یک "خوابکار" چه غذایی را باید تحمل کند. و دوان دوان پائین رفتم تا واقعاً او را از نزدیک تماشا کنم.

کوچه بن بست بغل خانه ما، از ضلوعترین کوچه های محل بود، و هنوز هم هست، کوچه، تودرتویی است به طول تقریبی شصت تا هفتاد متر و عرضش متر، و پیر از ساختمانهای چند طبقه، استیجاری. سرکوچه، یک طرف، آپارتمان چهار طبقه ای است که آن موقع طبقه سومش خانه ما بود. و طرف دیگر، ساختمان نوساز چهار طبقه، قوطی کبریتی بسا زویر فروش فردا علایی که هنوز همه کارهایش تمام نشده بود. طبقه همکف این ساختمان، سرنیش، یک مغازه کوچک تخم مرغ فروشی بود به ابعاد تقریبی دو متر در سه متر.

"خوابکار" درست روی همین مغازه به پشت نقش زمین شده بود. پاهایش به طرف مغازه بود و گردنش طوری روی جدول حاشیه جوی آب قرار داشت که سرش توی جوی آب ویزان مانده بود. تشنج غریبی داشت. طوری که با هر تکانش پاسبان را، با آن هیكل گنده اش، از جا می پراند. یک کاپشن زیتونی، شبیه نیم تنه، نظامیان به تن داشت. اما از نوع نامرغوب داخلی و رنگ و رو گرفته. قدوقا متش به نظرم کمی بلند آمد. حدود ۱۷۰ سانتیمتر، شاید. موهای کم پشت و کمی روشن داشت. رنگش هم پریده بود. نمی دانم پوست روشنی داشت یا به علت آن وضع و حال چنین رنگ از رویش زایل شده بود. سراپیدنش متشنج بود و معلوم بود که تا چند لحظه دیگر تمام می کند. اولین بار بود که "چانه انداختن" کسی را می دیدم. آن هم به آن صورت فجیع.

پاسبان همچنان گنج و سراسیمه، و در حال مکالمه با بیسیم، وقتی که دستبند را به دستهای "خرابکار" زد، زانوی راستش را کمی از تخت سینه، او برداشت، مچهای دستبند خورده، او را به زیر زانویش کشید و دوباره تمام سنگینی اش را روی او انداخت. بیسیم دست راستش بود و با دست چپ شروع کرد به بازرسی بدنی. اول به پایهای او دست کشید و بعد که رسید به کمرش، تازه گویا متوجه شد که زیپ کاپشن را هنوز باز نکرده است. شروع کرد به باز کردن زیپ و همین که لبه های کاپشن را کنار زد، نگاهش به فاقه نوسقه ای افتاد که او از زیر به کمر بسته بود. من یک چشم به پاسبان بود و چشم دیگر به "خرابکار". عرق از سر روی پاسبان جاری بود، و یک روند تنوی بیسیم داد می زد.

مردم ریخته بودند آنجا ببینند قضیه از چه قرار است. سر کوچهای سبوزن انداختن نبود. شاید دو بیست نفری در آن یک گله جا از هر گوشه ای سرک کشیده بودند تا (احتمالا) برای اولین و آخرین بار به چشم خود ببینند این "خرابکار، خرابکار" که می گویند چه جور آدمی است. و، مثل من، دیدند که آدمی است کاملاً معمولی، مثل بقیه، مثل خودشان. اما برایم عجیب بود که خیلی عادی با قضیه برخورد می کردند. درست مثل اینکه این اتفاقی است که روزی چند بار در هر گوشه و کنار شهر رخ می دهد و دیگری تا زگی اش را از دست داده است.

بهمن ۵۴ بود. پنج سالی از شروع مبارزه، چریکی گروههای سیاسی می گذشت. مردم دیگر آن "بیخبران" سال ۴۹ و گرما گرم قیام سهاکل نبودند. چشم و گوششان باز شده بود. فهمیده بودند که "خرابکاران" جوانهایی هستند آکنده از شور و انقلاب، تنی چند از این جوانها در فرهنگ نا نوشته، مردم تبدیل به قهرمانانی فوق بشر شده بودند. حالا دیگر بعضی از آنها ضربه المثل شده بود.

بالاخره ماشینهای شهر بانی سر رسیدند، دوسه تا ماشین از "کلانتری مرکز" و چندتا هم بدون مارک، لابد از ساواک یا کمیته، مشترک. با سرسیدن آنها مردم کمی پراکنده شدند و به پیاده روها عقب کشیدند. سطح خیابان به اشغال نظامیان درآمد. و دور و بر پاسبان و "خرابکار" کمی خلوت تر شد. همین لحظه بود که پاسبان دست به زیر کاپشن او برد و چشمش به فاقه نوسقه افتاده بود. و این درست لحظه ای بود که جناب سرهنگ پشت بیسیم از یکی از پیکانها پیاده شده و داشت و به محل واقعه "نزدیک می شد. هیکل کشتی گیرها را داشت و قدش به ۱۹۰ می رسید. از هریک از ماشینها هم چند پاسبان و درجه دار و افسریا ده شده، به طرف کوچه بین بست می آمدند. اگر اشتباه نکنم، در مجموع هفت تایی ماشین آمده بود... که ناگهان پاسبان دادش در آمد که "جناب سرهنگ، نارنجک! " و هنوز کلمه، نارنجک تمام و کمال از دهانش بیرون نیا آمده بود که همه عین تیر در رفتند و هریک درجایی پناه گرفتند.

جناب سرهنگ که ظاهر سراسیمه تر از بقیه بود، به پیاده رو مقابل عقب نشست

و فریاد زد: "بندازش توی جوب ... بندازش توی جوب" و پاسبان که خودش وضع چندان مناسبی نداشت، به دیدن عقب نشینی "دوستانش" دستپاچه ترهم شد. نا رنجک را (لایه) از فانونسقه، "خوابکار" جدا کرد و به طرف جوی آب انداخت، منتها به طرف درخانه، ما، به فاصله تقریباً پنج شش متری. اما نا رنجک توی جوی نیفتاد و غلتید و توی جدول درختکاری بین پیاده رو و جوی و پس از چند لحظه بی حرکت ماند. من که سرک و چاه ایستاده بودم، خودم را کشیدم عقب تا اگر انفجاری صورت گرفت جای امنتری داشته باشم. اما نا رنجک همانجا افتاده بود و جنب نمی خورد. جناب سرهنگ، که حالا درست روبروی من، آن ورخیابان، قرار داشت، عین قطره جیوه ای که بر یک سطح صیقلی افتاده باشد، این نور و آن نور می جهید و چپ و راست دستور می در می کرد. در این لحظه که دید نا رنجک توی آب نیفتاده، یقه، یکی از پاسبانها را که داشت از کنار او رد می شد گرفت و سرش را داد زد: "بپر و ورش دار، بندازش توی آب". من دفعه اول بودم می شنیدم نا رنجک اگر توی آب بیفتد اثرش خشنی می شود. آن همه توی فیلمهای جنگی دیده بودم که نا رنجک توی دریا و رودخانه هم منفجر می شود، تا چه رسد به یک جوی نیم متری. این بود که پاک مانده بودم حیران که این پاسبان چه می گوید! و تازه چرا خودش نمی پرد برش دارد و ببیند از دش توی آب؟ عقل سلیم حکم می کرد که اگر با یک چنین شگرد ساده ای می توان جلوی خطر انفجار را گرفت، بهتر بود خودش این کار را بکند تا کار سریعتر به انجام برسد. اما جناب سرهنگ گویا زرنکتر از این حرفها بود. او که جان عزیزش را از توی جوی آب نیاورده بود که حالا آن را فدای هیچ و پوچ کند.

پاسبان بیچاره در همان حال دویدن مسیرش را کج کرد و از آن طرف خیابان دوید به طرف نا رنجک و هماً نظور که از روی جوی می پرید، با نوک چکمه اش سعی کرد نا رنجک را به درون آب بیندازد و خودش به گوشه ای پناه ببرد. اما نا رنجک باز چند سانتی غلتید و لب جوی ماند. فریاد جناب سرهنگ دوباره بلند شد که "گفتم بندازش توی آب، کره خر..." و پاسبان که تازه داشت خودش را از مهلکه در می برد، مجبور شد برگردد. این بار نا رنجک با ضربه آهسته ای به آب افتاد و پاسبان باز از روی جوی پرید و به طرف دیگر خیابان دوید.

حالا دیگر تشنج بدن خوابکار کمتر شده بود اما گویا هنوز نفس داشت. من از فاصله دوه متری، خن خن سینهاش را می شنیدم. جوان خوش قیافه ای به نظر می آمد. فکر کردم این قیافه را هرگز از یاد نخواهم برد، اما حالا که بعد از گذشت پانزده سال دارم خاطرات آن لحظات را مرور می کنم، می بینم که خیلی از جزئیات را فراموش کرده ام. سعی داشتم آخرین لحظه های حس و حال یک مبارز قدرزیم را پیش خود مجسم کنم: اینکه حالا چه فکری کرد، چه احساسی داشت و موقعی که افتاده بود، چه حالی بهش دست داده بود... و فکری کردم این پاسبان شهربانی، که این همه سال توی محل دیده بودمش، و همیشه پاکتها و نان و هندوانه زیر بغلش بیشتر به چشم آمده

بودتا هفت تیرآویخته به کمرش، چرا و چگونه، درست در لحظه‌ای که این جوان داشته از این جاد می‌شده به او برخورد، و چه وضعی پیش آمده که به او مشکوک شده و تعقیبش کرده است؟ لابد داشته صبح به آن زودی می‌رفته‌ان صبحانه، بچه‌هایش را بخسرد و فوری راهی مدرسه‌شان کند که بگوید "جوان کاپشن پوشی" را دیده‌و- که می‌داند- به کدما حرکتش بدگمان شده و (لابد) به او ایست داده، و طرف پا گذاشته است به فرار، یا...؟ چه می‌دانم!

من فقط مدای یک تک تیرشیده بودم. پس شلیک متقابلی در کار نبوده، آیا "خرا بکار" فقط مسلح به همین یک نارنجک بوده، یا هفت تیری، چیزی هم داشته که پاسبان، موقع پائین آمدن من از پله‌ها، موقع بازرسی بدنی اوضاع کرده و مثلاً توی جیب نیم تنه، خودش گذاشته است. من یاد نمی‌دهم که پاسبان سلاخی از "خرا بکار" گرفته باشد. همش فکر می‌کردم که اگر مسلح بوده چرا برنگشته به پاسبانی که در تعقیب او است شلیک کند؟ و چطور شده که این پاسبان شهربانی، با آن تصویری که از هندوانه، زیر بغلش در ذهن داشتم، با همان یک گلوله توانسته است حریف را بزند؟ یعنی نشانه گیری اینها اینقدر دقیق است؟ با ورم نمی‌شد. اینهم یاد می‌آید که آثری از خون بر لباس "خرا بکار" دیده باشم. پاسبان هم که تمام سرتاپای او را بازرسی بدنی کرده بود، دستهایش تمیز بود. هیچ رنگ سرخی که حاکی از خونریزی باشد در حلقه‌ها نمی‌بینم. پس آیا... نه، من ندیده‌ام. پس نمی‌توانم حدس و گمان بهم بیاورم. وقتی که آن دورا دیدم، "خرا بکار" نقش زمین بود و پاسبان، مثل یک شکارچی فاتح، زانو بر سینه او داشت. پس گلوله را کی شلیک کرده بود؟ ... این را هم نمی‌دانم.

هر چه بود، آقایان نظامیان کم‌کم ترشان ریخت و به طرف محل واقعه نزدیک شدند. پاسبان هنوز از جایش بلند نشده بود. همچنان زانوی راستش روی مجهای دستبند خورده، "خرا بکار" بود و معلوم بود که تمام وزنش را بی‌خیال انداخته است روی او. پاسبانها نزدیک شدند و یکی از پیکانها را هم یکی دیگر از آنها تروفرزیه این سوی خیابان آورد و پیرید پائین. بعد یکی دو نفر دیگر هم پیش آمدند و دست و پای "خرا بکار" را گرفتند و درست عین اینکه بالاشه، گوسفند سروکار دارند، کشان کشان بردندش به طرف پیکان. یکی دیگرشان در عقب ماشین را با زگرد و این سه نفر جنازه را انداختند کف ماشین، جلوی صندلی عقب. بعد چندان از پاسبانها چپیدند توی ماشین، روی همان صندلی عقب، و پاهایشان را، با آن بوتینها، گذاشتند روی سروتن "خرا بکار"، و ماشین به سرعت راه افتاد و دور شد. موقعی که او را کف ماشین می‌انداختند، دیگر هیچ تکان نمی‌خورد. تمام بود به نظرم.

بقیه هم چند لحظه‌ای حمایت را پراکنده کردند و هر چه سریعتر سوارا بر ماشینها شدند و رفتند. مردم کمی دور و بر خودشان جرخیدند و همچنان که واقعه را زیر لیس یا بلند بلند برای دیگران تعریف می‌کردند بی‌کار و زندگیشان رفتند. من پیش از

آنکه به خانه برگردم کمی این پا و آن پا کردم. با ورم نمی شد که کار به این سرعت تمام شده باشد. فکر نمی کنم کل قضیه بیشتر از یک ربع ساعت طول کشیده باشد. شاید هم کمتر. یادماست بالا که می رفتم حس می کردم سرم گیج می رود. کمی با تانی پله ها را طی می کردم. این هم یادماست که صبحانه نتوانستم بخورم. تا ساعت ده یا ده و نیم که یک قهوه ترک خوردم.

خیابان مازندگی را از سر گرفته بود. میوه فروشها و نفتیها و ماشینها با جیغ و فریاد و بوق و دود فراوان به کار خود مشغول شده بودند. سروصدای عادی هرروزه گوش فلک را گرمی کرد. آن سال زمستان، کار زیادی نداشتم و بیشتر وقتم در خانه به مطالعه می گذشت. اما آن روز هرکتایی که به دست می گرفتم، چهره رنگ پریده، "خرابکار" در مقابل چشمهایم ظاهر می شد. لحظه ای را به یاد می آوردم که پاسبانها انداختندش توی پیکان. یا دعکس چه گوارا افتادم: افتاده بر تخت و بسا چشمهای باز. توگوشی نگاهش حتی پس از مرگ، دشمن را می شکافت.

چند ماه پیش از آن بود که تصادفا مجموعه ای از دفاعیات مبارزان فدوژیم به دستم افتاده بود و با خواندنش به کلی زیرورو شده بودم. اما این واقعه چیز دیگری بود. فکر می کردم که حالا یکی از "آنها" را به چشم دیده ام. و ما موران مفلوک و نکبت "دشمن" را هم دیده بودم. چه تهوع آور بود. از آن به بعد، هر وقت کسی که آن پاسبان را در محل می دیدم، در هیئت یک جلاد در نظرم مجسم می شد. لابد پاداش مفصلی هم گرفته بود. یا بهره وری اش را جرب تر داده بودند. شاید هم ارتقاء درجه اش جلوتر می افتاد. لابد کلی هم چرتکه انداخته بودند تا ببینند با اضافه حقوقش چه کارها می تواند بکند...

روز بعد، "کیهان" که در آمد، در صفحه ۲، طی دوسه سطر و بطور تلگرافی نویسه بودند: "در خیابان استخر حسن آباد، خرابکاری به نام مصطفی شعاعیان در حین مقاومت مسلحانه در برابر ما موران انتظامی، به ضرب گلوله، یکی از آنان به قتل رسید." •

پاریس - مهرماه ۱۳۶۵

۲- دوست دیگر

شاهد عینی روایت قتل یک انقلابی بزرگ است: مصطفی شاعیان از چهره های درخشان جنبش چپ مستقل ایران.

با گذشت زمان، پنهان و زرفای جامعه جنایت با رخمینی دوران پیشین را زرا ندود می نماید و از این روز یاد آوری این نکته چندان بی سود نیست که نظام آریا مهری چون هر نظام خودکامه ای از جمله بر سرکوب و تحمیق و دروغ استوار بود. هر رویداد روایتی رسمی داشت که صلاح و مصلحت خسروان را می جست و نه با زگویی واقعیت را.

مصطفی شناخته نبود و مرگش دوستان فراوانش را در اندوهی سنگین و خاموش فرو برد. اینان وقوع مرگ را چنین می گفتند: صبح زود، حدود ساعت پنج، از خیابان استخر، نزدیک چهارراه حسن آباد می گذشته است. پلیس گشت مظنون می شود. ایست می دهد. مصطفی می خواهد شلیک کند گلوله گیر می کند. پلیس با او گلاویز می شود. مصطفی سیاه نور می خورد و...

روزنامه ها دور و ز پس از وقوع حادثه، روایتی "ساواک فرموده" انتشار دادند. آیندگان در صفحات میانی خبر را با عنوان "مصطفی شاعیان کشته شد" منتشر کرد اما کیهان سر به راه تر نوشت: "یک تروریست کشته شد" و بعد ادامه داد: "با مداد پرپر روز ما مورین انتظامی در خیابان استخر تهران قصد داشتند یکی از تروریست ها به نام مصطفی شاعیان را دستگیر کنند. نا مبرده به سمت ما موران مبادرت به تیراندازی نمود و ما مورین ناگزیر شدند به تیراندازی وی پاسخ گویند در نتیجه وی مورد اصابت گلوله واقع و به بیمارستان منتقل شد ولی تلاش پزشکان برای نجات او نتیجه نبخشید و درگذشت" (کیهان، شنبه ۱۸ بهمن ۱۳۵۴، ص ۲۰). بنا بر این روایت مردم ایران می بایست آگاه شوند که در خیابان استخر تهران، ما موران می خواسته اند تروریستی را دستگیر کنند که تروریست به سمت ما موران تیراندازی کرده است. ما موران هم در مقابل ای ناگزیر، تروریست را مجروح می کنند و مجروح را به بیمارستان می رانند اما "تلاش پزشکان" بی نتیجه می ماند و مجروح در می گذرد!

شاید روایت گزارش خلیلی محرمات قسمت اطلاعات پلیس تهران (گزارش نوبه ای اطلاعاتی شماره ۱۵) مورخ ۵۴/۱۱/۱۷ به واقعیت نزدیک تر باشد. این گزارش در مورد دوره چهار رده روزه، از تاریخ ۵۴/۱۱/۱۲ تا ۵۴/۱۱/۲۶، تهیه شده است و در قسمت الف خود از "وضعیت دانشگاها و مدارس عالی" خبر می دهد که "در مدت دوره، وضعیت دانشگاها تهران و سایر دانشگاها و مدارس عالی، به

علت خاتمه ترم و تعطیلات آخرترم، عادی و هیچگونه اتفاقی رخ نداده است. قسمت ب این گزارش به "خرابکاری، دستگیری و درگیری با خرابکاران، پخش اعلامیه‌های مضر، اختتام دارد و در این قسمت چنین می‌خوانیم:

"به علت موفقیت‌های اخیر کمیته مشترک ضد خرابکاری در امر مبارزه با خرابکاران و دستگیری و کشته شدن عده‌ای از آنان و همچنین اعدام چند نفر از خرابکاران چون امکان داشت افراد مذکور جهت انتقامجویی و تقویت روحیه همکارانشان، به مناسبت سالروز واقعه سیاهکل به ترور و خرابکاری در سطح شهر مباردت نمایند لذا دستور داده شد به کلیه عوامل هشدار و آموزش لازم داده شود و ضمن تقویت عوامل گشتی در ساعات اول صبح بر مراقبت‌های خود بیافزایند (کذافی الاصل) و در نتیجه ساعت ۷۴۰ روز ۵۴/۱۱/۱۶ سپاسان ... موتور سوار گشت کلانتری مرکز در خیابان استخر به شخصی که کیسه‌ای در دست داشته مظنون به وی ایست می‌دهد و هنگامی که به قصد بازرسی به وی نزدیک می‌شود فرد مظنون به طرف ما مورتیر اندازی و سر پاسان ... با مهارت خود را از مسیر گلوله دور نگه داشته و سریعاً بایی سیم درگیری را به کلانتری اعلام و بعد با او گلاویز شده و در حین درگیری خرابکار از کپسول سیانور استفاده و به زمین می‌افتد لذا با کمک رئیس کلانتری مربوطه که خود را فوراً به محل رسانده بود او را به بیمارستان منتقل و در بیمارستان فوت می‌نماید. از خرابکار مذکور یک قبضه اسلحه رولور شهر بانی، یک عدد نارنجک و مقداری فشنگ و اوراق و کتب مضره کشف می‌گردد. ضمناً خرابکار موصوف، مظلفی شاعیان رهبر جبهه به اصطلاح دموکراتیک ایران و از تشویر بسینها و فرد موثر و طراح گروه خرابکاران بوده است."

آشنایی با گفته‌ها و نوشته‌های شاعیان فرصتی دیگر می‌خواهد و چشم انداز انجام این مهم را به آینده می‌گذارد •

جمعیت ایران

دیروز ، امروز ، فردا

نا صریا کدا من

الف - سرشماری آبان ۱۳۴۵

چهارمین سرشماری عمومی نفوس و مسکن ایران که در شانزده مهرماه گذشته آغاز شد و قرار بود تا پایان مهرماه به طول انجامد بالاخره با چند روز تاخیر در ساعت چهار با مداد یکشنبه چهارم آبان "به حول وقوه الهی و با موفقیت" پایان یافت (کیهان، ۴ آبان ۱۳۴۵). به مناسبت آغاز این سرشماری رئیس ستاد سرشماری کشور اطلاعیه‌ای انتشار داد و ضمن "آرزوی موفقیت برای همه دست‌اندرکاران این طرح مهم مملکتی" مردم را به همکاری با "ما موران سرشماری که با دارا بودن اخلاق کریم انسانی - اسلامی در بر خورده‌ها، به درب منازل ... مراجعه می‌کنند" دعوت کرد و مهمترین نکته یادآور شد که "با عنایات خاص خداوندی و توجه بقیه الله الاعظم روحی فداء، اولین سرشماری عمومی نفوس و مسکن جمهوری اسلامی ایران همزمان با میلاد با سعادت حضرت امام محمد باقر (ع) آغاز گردیده است" (کیهان، ۱۶ مهرماه ۱۳۴۵). عنایت الهی و خاصه توجه مخصوص امام غایب "عج" همواره شامل احوال این سرشماری بوده است و آنچنانکه ستاد سرشماری در پیام خود به مناسبت پایان سرشماری می‌نویسد "تمام افراد درگیر در اجرای سرشماری" نه تنها "خدمت شایانی به اسلام و جمهوری اسلامی نمودند" بلکه به "تحصیل رضای حق و رسول اکرم (ص) و حضرت بقیه الله روحی لمقدمه الفداء" نیز موفق شده‌اند. و به این علت است که ستاد سرشماری "امیدوار است که به حق خون شهیدان و به پاس آبروی اسلام و ملت مظلوم، علاوه بر ثواب عظیم الهی مورد عنایات باریتعالی قرار گرفته و ثواب درد دنیا و آخرت نصیبشان گردد".

علت اساسی توجه امام غایب به امر سرشماری چه بوده است؟ این نیز رازی است که در سرشماری گشوده می‌گردد: "جمع آوری آمار و اطلاعات در کشور، ضمن به دست دادن اطلاعات وسیعی از ترکیب و ساخت جمعیت و مسکن کشور نکات بسیاری را برای ما روشنتر نموده و برپایه همیشگی ما مبنی بر توجه خاص بقیه الله روحی فداء نسبت به رهبر و ملت عظیم‌الشان افزود". (پیام ستاد سرشماری به مناسبت پایان سرشماری عمومی نفوس و مسکن ۱۳۴۵ - گزیده مطالب آمار، شماره ۱۱، سال دوم، مهر و آبان ۱۳۴۵، ص ۶۰).

به موجب این سرشماری، در آغا زیان ۱۳۶۵، جمعیت کشور ۴۸۱۸۱۴۶۳ نفر بوده است. استخراج نتایج این سرشماری در جریان است. نخستین اطلاعات انتشار یافته هنوز به از آنچنان دقتی برخوردار است که مبنای یک ارزیابی انتقادی قرار گیرد و نه آنچنان وسعتی دارد که به تحلیل جمعیتی - اقتصادی میدان دهد. با همه این احوال، مسئولان جمهوری اسلامی از هم اکنون هرفرصتی را غنیمت شمرده اند تا از نتایج شگفت انگیز این "نخستین سرشماری جمهوری اسلامی ایران" سخن بگویند. نخست وزیر جمهوری اسلامی در پیامی تلویزیونی این سرشماری را "دقیق ترین سرشماری در تاریخ کشور" توصیف کرد و از "افزایش چشمگیر" جمعیت ایران اظهار شادمانی کرد چرا که این امر "از لحاظ وزنه‌ای که نظام ما در منطقه و جهان دارد بسیار پر معناست زیرا که ما یکی از مهمترین سلاح‌ها را که جمعیت مومن است در منطقه در دست داریم." هم‌سپس افزود که "ما اعتقاد نداریم که باید جلوی افزایش جمعیت را گرفت ... ما باید ضمن اینکه از جمعیت زیاد خود خوشحال باشیم سعی کنیم با کمک خود مردم رشد متعادلی داشته باشیم، رشدی که به ما امکان دهد بهترین استفاده را از امکانات خدادادی داخلی بکنیم و یک کشور نیرومند و غنی و با رفاه معقول را به عنوان الگو برای کشورهای اسلامی معرفی کنیم." (کیهان، هفتم آبان ۱۳۶۵). البته معلوم نیست که دولت حزب الله اگر از افزایش جمعیت نگرانی ندارد چرا "در ضمن" "با کمک مردم" در پی دستیابی به "رشد متعادلی" است که "رفاه معقول" را برای کشور الگوی اسلامی تأمین کند!

نخست وزیر حزب الله سپس اضافه می‌کند که "یکی دیگر از نتایج آمار نشانگر این است که حدود یازده میلیون نفر از جمعیت کشور در فضای انقلاب به دنیا آمده‌اند و با شعارهای الله اکبر و مرگ بر آمریکا بزرگ شده‌اند و آمیدی برای بشریت و همه ملت‌های اسلامی هستند که به هیچ وجه در فضای شوم‌ها و هشاهای آمریکا زده نبوده‌اند. مجموع این عده از کل جمعیت شیخ نشینها و عربستان و کویت و اما را ت بیشتر است و این وزنه‌ای است که صد درصد در پرتو ارزشهای انقلاب اسلامی رشد کرده و می‌تواند عامل تحولات اساسی باشد" (همانجا).

این رویاهای توسعه طلبانه ترجیح بند گفتار سیاسی حکومت‌های جهان سومی است. ماهم دیروز روایت آریا مهری آن را می‌شنیدیم و امروز روایت ولایت فقهی آن را. آقای نخست وزیر فرا موش کرده اند که در مدت ده ساله که جمعیت ایران افزایش یافته است جمعیت کشورهای همسایه هم "در پرتو ارزشهای" اسلامی خودشان افزایش پیدا کرده است. هر چند که این نکته همچنان مبهم و تاریک مانده است که رابطه افزایش جمعیت با "پرتو ارزشهای انقلاب اسلامی" چیست و از چه قرار است!

بهره برداری سیاسی از نتایج سرشماری در همه گفته‌ها و نوشته‌های مسئولان امور به چشم می‌خورد. نخست وزیر حزب الله به دنبال سخنان پیشین از "اقتدار مردم که نظام را از آن خود دانستند و با شوق و رغبت در اجرای سرشماری شرکت کردند" سپاسگزاری می‌کند تا بگوید "در واقع" این سرشماری "می‌تواند یک رفتار دومی برای مقبولیت

جمهوری اسلامی نیز حساب شود. " به این ترتیب رژیم خمینی با بیش از ۴۸ میلیون رای موافق در این رفتار دوم پیروز شده است!

نکته مهم دیگر اینک با وجود جنگ و کساد و بیکاری، همانطور که این سرشماری نشان می‌دهد میزان اشتغال جمعیت "نسبت به گذشته بالا است." و به عبارت دیگر بیکاری آنجا ننگه گفته می‌شود در ایران امروز بیداد نمی‌کند.

املا این دردها، دردهای دیروز بوده است و استقرار ولایت فقیه برای درمان همه آنها کفایت می‌کرده است. نمونه دیگر این دردهای طاغوتی روند شهرگرایی سریع جمعیت بود که همه را به وحشت انداخته بود چرا که به عواقب اجتماعی - اقتصادی تراکم جمعیت در شهر تهران می‌انديشیدند. وزیر برنامه و بودجه اعلام کرده که جمعیت این شهر در "مناطق بیستگانه" پنج میلیون و هفتصد و هفتاد هزار نفر است " که از میزان پیش بینی شده بسیار کمتر است. " دیگران نوشتند که اینهم زبرکات جمهوری اسلامی است که در دهه ۶۵-۱۳۵۵ نرخ رشد سالانه جمعیت شهر تهران ۲/۴۳ درصد بوده است. معاونت طرحها و بررسیهای مرکز آمار ایران با "نگاهی به یافته‌های مقدماتی سرشماری عمومی نفوس و مسکن ۱۳۶۵" شادمانه اعلام کرده که "رشد جمعیت در این شهر به نصف رسیده که این امر بسیار درخور توجه است " و "درحالی که اکثر شهرهای بزرگ دنیا زیر فشار جمعیت با مسائل گوناگون و فزاینده‌ای مواجه شده‌اند تهران برخلاف بسیاری پیش‌بینی‌های داخلی و خارجی قبلی، از رشد جمعیت معقولی برخوردار بوده است ... جلوگیری از فشار جمعیت و کاهش نرخ آن ... یک موفقیت در کنترل جمعیت تهران به حساب می‌آید " (گزیده مطالب آماری، شماره ۱۲، سال ۲، آذر ۶۵، ص ۶۰). اما معنای این ارقام چیست؟ کاهش یا افزایش جمعیت یک منطقه (و در اینجا شهر تهران) تابعی است از شدت ضعف مرگ و میر، زاد و ولد و مهاجرت در آن منطقه. هرچه مرگ و میر کمتر باشد و زاد و ولد بیشتر و تعداد مهاجران به شهر هم فراوانتر، افزایش جمعیت بیشتر است و برای آنکه جزاین باشد یا باید تفاضل مرگ و میر و زاد و ولد کاستی گیرد و یا بر شماره مهاجران از شهر افزوده شود. اکنون در تهران چه پیش آمده است؟ مسئولان سرشماری می‌گویند که ضریب رشد جمعیت این شهر در دوره ده ساله ۶۵-۵۵، حدود ۲/۴۳ درصد بوده است درحالی که ضریب رشد کل جمعیت ایران در همین دوره ۳/۵۷ درصد بوده است. یعنی که ضریب رشد جمعیت شهر تهران از ضریب رشد جمعیت ایران کمتر بوده است (درحالی که در کشورهای از نوع ایران، جمعیت شهرهای بزرگ با ضریب رشدی حدود پنج درصد افزایش می‌یابند). علت این معجزه یا باید کاهش فراوان حاصل تفاضل مرگ و میر و زاد و ولد باشد (در اشراف‌افزایش مرگ و میر و یا کاهش زاد و ولد و یا در اثر این هر دو عامل) و یا شدت مهاجرت تهرانیان به دیگر نقاط و یا مخلوطی از همه این عوامل (همراه با کاهش زاد و ولد، هم مرگ و میر زیاد شده باشد و هم مهاجرت به خارج از تهران)!

اکنون اگر یادآور شویم که در آبان ماه ۱۳۵۹، جمعیت مناطق بیستگانه شهر تهران را مرکز آمار ایران آمارگیری کرده است و به موجب نتایج این آمارگیری،

در آن زمان جمعیت مناطق بیستگانه، این شهر ۵/۳۶۱ میلیون نفر بوده است و باز هم به خاطر بیابا و ریم که در آن هنگام علام شد که ضریب رشد سالانه جمعیت پایداری داشته باشد ۵۵-۴۵ معادل ۵/۲۴ درصد بوده است پس از انقلاب شدت یافته و به ۵/۳ درصد رسیده است (نگاه کنید به ۴). باید بیپذیریم که برای آنکه رقم ۲/۴۳ درصد بتواند برای سراسر دوره ده ساله صحت داشته باشد یا با بد رقم به دست آمده در سال ۱۳۵۹ را نادریست بدانیم (یعنی که نتایج آماری گیری ۱۳۵۹ را مخدوش بشمریم) و یا باید بیپذیریم که طی سالهای ۶۵-۱۳۵۹ جمعیت شهر تغییر چندانی نکرده است چرا که از ۵/۳۶۱ میلیون نفر به ۵/۷۷۰ میلیون رسیده است: یعنی در این شش سال با ضریب رشد سالانه ای در حدود ۱/۲۳ درصد افزایش یافته است. و این البته پدیده ای شگرف است و در خور حکومت ولایت فقیه و امت حزب الله و کاسه لبیان آمار جمهوری اسلامی و وقوع آن نمی تواند منکر به یمن توجهات اعلیحضرت ولی عصر "عج" و روابط خاص ایشان با امام امت امکان پذیر شده باشد. آزمایای اینگونه "سرشاریهای مهدوی" یکی هم این است که این چنین خرق عاداتی را رومی کند. در هر حال بهتر است که مسئولان امور هر چه زودتر اعلام کنند که در تهران چه کرده اند که چنین معجزه ای روی داده است. چرا که با روشن شدن این امر گره از کار بسیاری از کشورهای جهان سوم که با شهرگرایی پرشدنی روبرو هستند گشوده خواهد شد (در دهه هفتاد، جمعیت شهرنشین کشورهای در حال توسعه سالانه ۴/۰۹ درصد افزایش یافته است. این رقم در مورد جمعیت شهرنشین کل جهان ۲/۹۳ درصد و در مورد جمعیت کشورهای توسعه یافته ۱/۷۲ درصد بود. کارشناسان جمعیتی عقیده دارند که ۵۵ درصد این رشد جمعیت از فزونی زاد و ولد بزرگ و میر ناشی می شود و ما بقی را مهاجرت روستائیان به شهرها تا مین می کند). نکته اینست که این "وضع استثنائی" فقط در تهران مشاهده شده است و سرعت افزایش جمعیت شهرنشین در دیگر مناطق کشور همچنان در حول و جوش ۶-۵ درصد بوده است!

همانطور که گفتیم در سرشاری اخیر جمعیت ایران ۴۸۱۸۱۴۶۲ نفر بوده است. در این سرشاری با توجه به تعریفی که پایه کار قرار گرفته است همه کسانی که قانونا در محلی سکونت دارند حتی اگر هنگام بازدید ما مور سرشاری غایب باشند، جزو جمعیت آن محل به حساب آمده اند. به کار گرفتن چنین تعریفی اندازه گیری برخی از پدیده های مهم جمعیتی ایران امروز را با مشکلاتی روبرو می کند. شمارش "آوارگان جنگی"، ساکنان مناطق "جنگزده" و یا مناطق درگیر در جنگ داخلی (خاصه کردستان) نمی تواند به آسانی و در بهترین شرایط صورت گرفته باشد. پس از انقلاب و با استقرار حکومت وحشت اسلامی گروه های بسیاری از مخالفان و مبارزان و انقلابیان به ترک وطن مجبور شده اند و شمار آنها در سرشاری ایران نیانی که در اوایل سالیان حکومت آریا مهری به علل گوناگون در کشورهای اروپا و آمریکا سکنی گزیده بودند افزوده شد. از حجم این جمعیت برون مرز نشین اطلاع درستی درست نیست به احتمال قریب به یقین شمار آنها ایشان از چند صد هزار می گذرد: چند سال پیش، هفته نامه "تایم" تعداد ایرانیان ساکن کالیفرنیا را از دویست و پنجاه هزار نفر متجاوز دانست. در فرانسه

تعداد ایرانیان حدود چندین ده هزار نفر است. با همه این به سختی می‌توان پذیرفت که تعداد آوارگان ایرانی در ترکیه و پاکستان بیش از یک میلیون نفر باشد (علامیه کانون پناهندگان سیاسی ایرانی در برلن غربی، ۸۶/۱۲/۱۸). یعنی بیش از یک پنجاهم جمعیت ایران در ترکیه و پاکستان آواره باشد! (دولت ترکیه تعداد ایرانیان ساکن در آن کشور را صد هزار می‌داند).

غرض از توضیحات فوق اینکه نباید امید داشت که اطلاعات ما درباره جمعیت ایرانیان برونمرزی به کمک نتایج این سرشماری بهبودی یابد. به عکس هیچ بعید نیست که خانواده‌هایی آن عده از اعضای خود را که در خارج از کشور زندگی می‌کنند به هر علتی (استفاده بیشتر از تسهیلات جیره‌بندی و یا کوشش در پنهان کردن غیبت اعضای ساکن در خارج) جزو اعضای خود در ایران به حساب آورده باشند!

اشغال افغانستان و جنگ داخلی در آن کشور از سویی و جنگ ایران و عراق از سوی دیگر موجب شده است که حدود ۲/۶ میلیون افغانی و عراقی به عنوان پناهنده مهاجر و معاد در ایران زندگی کنند (کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل در آغاز سال مسیحی ۱۹۸۶ شمارۀ این پناهندگان را ۲/۳ میلیون نفر ارزیابی می‌کند که ۱/۹ میلیون ایشان را افغانیان تشکیل می‌دهند).

برای اینکه جمعیت ایران در فاصله ده ساله ۶۵-۱۳۵۵ از ۲۳/۷ میلیون به ۴۵/۶ میلیون نفر رسیده باشد می‌بایست سالانه ۳/۰۶ درصد افزایش یافته باشد (در سال ۱۹۸۲ این ضریب ناخالصی افزایش جمعیت در مورد جمعیت جهان ۱/۷ درصد در مورد کشورهای در حال توسعه ۲ درصد و در مورد کشورهای توسعه یافته ۶ درصد بوده است). در ایران در دهه ۵۵-۴۵، این ضریب ۲/۷۱ درصد و در دهه پیشین آن ۳/۱۳٪ بوده است (این رقم اخیر به شدت از کم‌شماری جمعیت در سرشماری ۱۳۳۵ متأثر شده است و چنانچه به نحوی این تقیصه را بر طرف کنیم بعید نیست در این دهه نیز ضریب افزایش به کمتر از سه درصد کاهش یابد). بنابراین آیا اکنون باید گفت که در دهه ۶۵-۵۵، با توجه به این نتایج سرشماری، رشد جمعیت ایران شتاب بیشتری گرفته است؟ می‌دانیم که این ضریب افزایش چیزی نیست جز حاصل تفاضل میزانهای ناخالصی مرگ و میر و زاد و ولد، بنابراین برای آنکه چنین افزایشی ممکن شده باشد باید در فاصله این ده سال، مرگ و میر جمعیت ایران کاهش و زاد و ولد آن افزایش یافته باشد. اما در ایران هم همچون در بسیاری کشورهای دیگر جهان سوم، در سالهای پنجاه زاد و ولد روبه کاستی گذارده بود و نخستین نشانه‌های این تغییر رفتار جمعیتی در آمارگیریهای سالهای آغازین دهه پنجاه کاملاً مشهود بود. اکنون باید در انتظار اطلاعات بیشتر و دقیق‌تری بود برای آنکه بتوان روشن کرد که آیا این روند تغییری یافته است یا خیر؟

بحث درباره نتایج سرشماری را باید به زمان دیگری گذاشت چرا که آنچه اکنون از نتایج آن انتشار یافته بیش از آن مقدماتی و کلی است که به یک تجزیه و تحلیل جدی میدان دهد. هر چند که از هم اکنون می‌توان نگران بود که با توجه به شرایط

استثنایی دوران سرشماری (جنگ، جیره‌بندی، خفقان و سرکوب)، نحوهٔ سازماندهی سرشماری (خاصه حجم‌سنگین پرسشنامه و تعدد و تنوع اطلاعات درخواستی) و تعاریف پذیرفته‌شده (مثلا در مورد جمعیت شاغل) ابعاد پدیده‌های جمعیتی ایران امروز به دقت روشن نگردد؛ چرا که مثلاً با چنین پرسشنامه‌ای، نه می‌توان مشغلات اشتغال و بیکاری را به درستی تعیین کرد و نه از حجم مهاجرت از کشور و یا از مهاجرت‌های داخلی اطلاع دقیقی یافت.

در هر حال سرشماری نفوس و مسکن کار هر روز نیست. هر سرشماری با داده‌های خود نقطهٔ ارجاع تازه‌ای را بر روی محور زمانی شناسایی یک جمعیت به دست می‌دهد و ناگزیر مورد استناد و استفادهٔ پژوهندگان قرار می‌گیرد. برای آن است که با به‌کارگیری روش‌های تحلیل و ارزیابی انتقادی، در دام ارقام و اعداد گرفتار نگردند. برای یاری رساندن به این منظور است که در صفحات زیر دربارهٔ گذشته و آیندهٔ جمعیت ایران اطلاعاتی را به دست می‌دهیم. اعظم این اطلاعات براساس نتایج سومین سرشماری عمومی کشور (آبان ۱۳۵۵) تدوین و محاسبه شده است و می‌تواند نه تنها در مطالعهٔ تغییرات و تحولات جمعیتی ایران بلکه در ارزیابی نتایج سرشماری اخیر هم‌مبنای مقایسه‌ای گردد.

ب - گذشته‌نگری از جمعیت ایران

تاریخ جمعیتی ایران تا کنون شناخته‌مانده است. از گذشته‌های دور که بگذریم چگونه تحول این جمعیت در یکی دو قرن اخیر نیز بخوبی شناخته شده نیست. نخستین سرشماری عمومی نفوس و مسکن در ایران در آبان ماه ۱۳۳۵ انجام گرفت و پیش از این سرشماری، در فاصلهٔ تیرماه ۱۳۱۸ تا شهریور ۱۳۲۰ از جمعیت سی و پنج شهر کشور سرشماریایی به عمل آمد اما نتایج این سرشماریها مگر به صورت ناقص انتشار نیافت. در آن زمان کل جمعیت این سی و پنج شهر ۲۲۱۵۹۱۶ نفر بود. تا آنجا که می‌دانیم نخستین اطلاعات جامع دربارهٔ جمعیت ایران، اطلاعاتی است که به وسیلهٔ نمایندگان و شعب بانک ملی ایران در سالهای ۱۳۱۷-۱۳۱۶ گردآوری شده است که جمعیت ایران را در آن زمان ۱۴/۸۷۴ میلیون نفر می‌داند (نگاه کنید به ۱). از این بیشتر هر چه در گذشته پیشتر رویم اطلاعات کم‌تر و پراکنده‌تری به دست می‌آوریم. منابع اطلاعاتی معمول ما، در این دوره مشاهدات و تخمینهای جهانگردان و سیاحان خارجی و یا برخی ارزیابیهای دولتمردان زمانه است و واضح است که بهره‌گیری از چنین اطلاعاتی می‌باید با حزم و احتیاط علمی همراه باشد. پیش از این، تخمین جمعیت گذشتهٔ ایران تنها می‌تواند براساس نتایج سرشماریهای اخیر انجام پذیرد و این نیز همان روشی است که محققان در کار خود پیش گرفته‌اند. اینان کوشیده‌اند که براساس اطلاعات گوناگون، ضریب ناخالص رشد طبیعی جمعیت ایران را در طی دورهٔ گذشته‌نگری تخمین کنند و سپس با استفاده از این ضریب‌های رشد و بر مبنای جمعیت ایران در سال ۱۳۳۵ یا ۱۳۴۵ جمعیت سالهای گذشته را معلوم دارند

(نگاه کنیده ۷). به این ترتیب محصول کارایشان در بیشتر موارد به دست دادن رقم کل جمعیت ایران در سالهای گذشته است. همه این گذشته نگرینها کم و بیش به نحوی بیان کنند، این فرض هست که جمعیت ایران در سالهای پایانی قرن نوزدهم، جمعیتی بوده است در حدود ۹-۸ میلیون و با ضریب رشدی بسیار ضعیف. در قرن حاضر، بهبود شرایط زندگی موجب افزایش این ضریب رشد گردیده است و بالاخره پس از جنگ جهانی دوم، با کاهش سریع مرگ و میر رشد جمعیت فزونی گرفته است. برخی از این ارقام (و مثلاً ارقام مرکز آمار ایران) نگاه کنیده ۳) که جمعیت کشور را در سال ۱۸۸۱-۸۲/۱۲۶۰ حدود ۷/۷ میلیون و در سال ۱۹۲۱-۲۲/۱۳۰۰ حدود ۹/۷ میلیون و در سال ۱۹۴۲-۴۳/۱۳۲۰ حدود ۱۲/۸ میلیون نفر می‌داند) به روشنی از واقعیت به دور افتاده اند و در نتیجه جمعیت گذشته ایران را کمتر از واقع نشان داده اند.

فردریک شورتر (نگاه کنیده ۹) که جمعیت ایران را در دوره ۳۵-۱۳۱۰ محاسبه کرده است در گذشته نگری خود دقت بیشتری روا داشته است. وی این دوره را به دو بخش تقسیم کرده است. در بخش اول این دوره که سالهای ۲۰-۱۳۱۰ را در بر می‌گیرد نه میزان زاد و ولد تغییری داشته است و نه میزان مرگ و میر و نخستین این میزانها ۵۰/۹ در هزار و آن دیگری ۴۱/۲ در هزار بوده است. در سالهای پس از ۱۳۲۰ مرگ و میر رو به تنزل می‌گذارد و از ۳۷/۷ در هزار در ۱۳۲۰ به ۲۶/۴ در هزار در سالهای ۳۴-۱۳۳۰ می‌رسد. محاسبات شورتر از مزیت‌هایی برخوردار است و تا زمانی که محاسبات دیگری و با استفاده از اطلاعات وسیع‌تری صورت نگرفته است حاصل کار ایشان از قابلیت استناد بیشتری برخوردار خواهد ماند.

جدول (۱) توزیع جنسی و سنی جمعیت ایران را در سالهای ۵۵-۱۳۱۰ به دست می‌دهد. در این جدول ارقام مربوط به دوره ۳۰-۱۳۱۰ از گذشته نگری شورتر و ارقام دیگر از نتایج سرشماریهای عمومی کشور در سالهای ۱۳۳۵، ۱۳۴۵ و ۱۳۵۵ گرفته شده است. بر اساس ارقام این جدول می‌توان گفت که جمعیت ایران از سالهای پس از جنگ جهانی دوم رو به افزایش سریعی گذاشته است. جمعیت ایران که در سالهای ۲۰ حدوداً نزدیک به ۸ میلیون نفر بوده است تا سال ۱۳۵۵ بیش از دو برابر شده است و فقط در

جمعیت	۱۳۱۰	۱۳۱۵	۱۳۲۰	۱۳۲۵	۱۳۳۰	۱۳۳۵	۱۳۴۵	۱۳۵۵
توزیع جنسی								
زن	۶۴۵۰	۶۷۶۹	۷۱۰۴	۷۵۸۰	۸۱۹۲	۹۳۱۰	۱۲۲۲۳	۱۶۲۵۲
مرد	۶۸۵۹	۷۱۹۸	۷۵۵۲	۸۰۵۵	۸۶۹۷	۹۶۴۵	۱۲۳۵۶	۱۷۳۵۶
کل	۱۳۳۰۹	۱۳۹۶۷	۱۴۶۵۸	۱۵۶۳۵	۱۶۸۹۱	۱۸۹۵۵	۲۴۵۸۹	۳۳۶۰۹
توزیع سنی (%)								
۱۴-۰	۳۹/۶۲	۳۹/۶۲	۳۹/۶۲	۴۰/۰۴	۴۰/۷۸	۴۲/۲۲	۴۵/۰۱	۴۵/۲۴
۱۵-۶۴	۵۷/۹۳	۵۷/۹۳	۵۷/۹۳	۵۷/۴۹	۵۶/۷۰	۵۵/۱۲	۵۲/۰۵	۵۱/۸۰
۶۵ و بیشتر	۲/۴۴	۲/۴۴	۲/۴۴	۲/۴۷	۲/۵۲	۲/۶۶	۲/۹۲	۲/۸۶

جدول ۱- ایران (۵۵ - ۱۳۱۰): توزیع جنسی و توزیع سنی جمعیت (ارقام جمعیت به هزار نفر)

فاصله ده ساله ۵۵-۱۳۴۵ حدود هشت میلیون نفر برآن افزوده شده است. جمعیت ایران جمعیتی جوان است و در طی این دوره این جوانی شدت بیشتری یافته است.

ج- پیش بینی جمعیت ایران

شاید بتوان گفت که نخستین پیش بینیهای جمعیت ایران در چهارچوب پیش بینیهای سازمان ملل متحد از جمعیت جهان صورت گرفته است. در ایران از اوایل دهه ۴۰ میلادی بود که برخی از موسسات و سازمانها با استفاده از نتایج سرشماریهای اول و دوم جمعیت کشور به تهیه پیش بینیهای جمعیتی ایران اقدام کردند. برای پیش بینی جمعیت میباید توزیع سنی و جنسی جمعیت و همچنین میزانهای سنی باروری و مرگ و میر و باروری در آینده فرضیههایی را تدوین کرد و توزیع سنی و جنسی جمعیت را براساس این فرضیات محاسبه کرد. آنجا که همه این اطلاعات در دست نباشد، جمعیت شناسان به تخمین و برآورد آنها میپردازند و پیش بینیهایی که تا ۱۳۵۵ از جمعیت ایران صورت گرفت همگی با استفاده از این روشهای تخمین و برآورد انجام گرفت (نگاه کنید به ۹ و ۶) چرا که تا سالهای اواسط دهه پنجاه، بطور مستقیم و در سطح کل کشور، اطلاعاتی درباره چگونگی مرگ و میر و باروری جمعیت ایران گردآوری نشده بود و نتوانستند برآورد آن زمان بود که این تقیمة واحدی مرتفع شد و همین امر امکان پیش بینیهای جمعیت ایران را با استفاده از این اطلاعات امکان پذیر گرداند.

اطلاعات مربوط به باروری و مرگ و میر از نتایج بررسی "اندازه گیری رشد جمعیت ایران ۵۵-۱۳۵۲" (نگاه کنید به ۹ و ۲) به دست آمد. این بررسی حاصل یک طرح مشترک سازمان ملل متحد و مرکز آمار ایران بود و اجرای آن از سال ۱۳۵۰ آغاز گردید تا گردآوری اطلاعات جامع درباره مرگ و میر، باروری و مهاجرت در جمعیت ایران را ممکن گرداند. جدول ۲ برخی از شاخصهای جمعیت ایران را براساس نتایج این بررسی به

شاخص جمعیتی	شهر	روستا	کل کشور
میزان ناخالص زاد و ولد	۲۲/۵	۲۸/۸	۴۱/۸
میزان باروری عمومی	۱۳۹/۰	۲۳۲/۶	۱۸۹/۷
میزان کل باروری	۴/۲۲	۶/۲۶	۷/۷۸
میزان ناخالص مرگ و میر	۸/۳	۱۳/۹	۱۱/۵
میزان مرگ و میر نوژادان	۷۶/۰	۱۳۰/۰	۱۱۲/۰
ضریب ناخالص رشد	۴/۲۲	۳/۲۹	۲/۰۲
امید به زندگی زنان	—	—	۵۶/۱۱
مردان	—	—	۵۷/۱۳
کل جمعیت	—	—	۵۶/۶۲

جدول ۲- ایران (۵۵-۱۳۵۲): برخی از شاخصهای جمعیتی

دست می‌دهد. به این شاخصه ارقام مربوط به عمر متوسط (امید به زندگی در بدو تولد) جمعیت ایران (که حاصل محاسبات این نگارنده است) افزوده شده است.

در آنجا از این پس می‌آید نتایج پیش‌بینی جمعیت ایران تا سال ۱۳۸۰ (۲۰۰۱ میلادی) بر اساس چهار فرض مختلف عرضه می‌شود.

همان‌طور که پیش از این نیز اشاره شد در سالهای نخستین دهه ۱۹۷۰، بررسیهای آماری گوناگون نشان داد که سطح باروری در بسیاری از کشورهای جهان سوم روبه تنزل گذاشته است. در ایران نیز نتایج بررسی اندازه‌گیری رشد جمعیت (نگاه کنید به ۹۲ و ۹۳) نشانه‌های این تنزل را آشکار کرد. جمعیت‌شناسان چنین فرض می‌کنند که این کاهش در سالهای آینده نیز همچنان ادامه خواهد داشت. کاهش مرگ و میر نیز پدیده‌ای است که از پایان جنگ جهانی دوم در جهان سوم آغاز گردیده است و همه قرائن و شواهد موجود چنین حکم می‌کنند که دروضع عادی در سالهای آینده نیز همچنان به کاهش خود ادامه خواهد داد. بنابراین پیش‌نگری جمعیت ایران می‌باید نتایج فرضی کاهش مرگ و میر و کاهش باروری را به دست دهد.

در مورد مرگ و میر، در فرضهای الف و ب و ج چنین تصور شده است که در دوره پیش‌بینی مرگ و میر روبه کاهش خواهد بود بطوریکه در دوره پیش‌بینی عمر متوسط زنان ۱۲/۵ سال و عمر متوسط مردان ۱۲/۲۰۹ سال افزایش می‌یابد و به ترتیب از ۵۶/۱۱ سال و ۵۷/۱۲۸ سال در ۱۳۵۵ به ۶۸/۶۱ سال و ۶۹/۳۳۷ سال در سال ۱۳۸۰ می‌رسد. الگوی تحول مرگ و میر در دوره پیش‌بینی به کمک الگوهای منطقه "جنوب" از جدولهای نمونه مرگ و میر "پرینستون" تصویر شده است (نگاه کنید به ۸). مرگ و میر در فرض د ثابت در نظر گرفته شده است. مشخصات فرضهای چهارگانه از نظر تحول باروری به شرح زیر است:

فرض الف: این فرض تصویری را به دست می‌دهد که در دوره پیش‌بینی با وجود کاهش مرگ و میر، باروری هیچ تغییری نکند و همچنان در سطح باروری سالهای ۵۵-۵۲ بماند. این فرض را می‌توان فرض حداکثر افزایش جمعیت دانست. بر اساس این فرض جمعیت ایران در سال ۱۳۸۰ از مرز ۸۰ میلیون نفر می‌گذرد.

فرض ب: در این فرض کاهش مرگ و میر با کاهش باروری به میزان یک درصد در سال همراه است. به این ترتیب تا پایان دوره پیش‌بینی، باروری در مجموع حدود ۲۳ درصد تنزل می‌یابد و در پایان دوره تقریباً به سطح باروری زنان شهر نشین ایران در دوره ۵۵-۱۳۵۲ می‌رسد (میزان ناخالص تولید مثل ۲/۳۵۷). این فرض را می‌توان نمایانگر نتایج افزایش حد متوسط جمعیت دانست. در این فرض جمعیت ایران در سال ۱۳۸۰ به ۷۲ میلیون نفر می‌رسد.

فرض ج: در این فرض کاهش باروری با سرعت بیشتری صورت می‌گیرد (دو درصد در سال) و در نتیجه در دوره ۷۵-۱۳۷۰، میزان ناخالص تولید مثل از ۲ پائینتر می‌آید یعنی دیگر از این پس جمعیت تولید مثل خود را تأمین نمی‌کند. در پایان دوره، پیش‌بینی میزان کل باروری به ۳/۶۹۴ نفر و میزان ناخالص تولید مثل به

۱/۸ نفر می‌رسد. این فرض نتایج حداقل افزایش جمعیت را تصویر کرده است و نشان می‌دهد که در پایان دوره پیش‌بینی، جمعیت ایران به ۶۵ میلیون نفر می‌رسد.

فرض د: این فرض می‌خواهد تصویروضعی را به دست دهد که در صورت لایتغیر بودن مرگ و میر و باروری در دوره پیش‌بینی و ثبات آنها در سطح خود در سالهای ۵۵ - ۱۳۵۲ پدید می‌آید. به عبارت دیگر این فرض به این سوال پاسخ می‌دهد که اگر مرگ و میر و باروری جمعیت ایران طی سالهای ۸۰ - ۵۵ هیچ تغییری نکند جمعیت ایران چه اندازه افزایش خواهد یافت (جمعیت ۱۳۸۰، بیش از ۷۴ میلیون نفر)

جدول ۳ نتایج این پیش‌بینی را به دست می‌دهد:

فرصهای چهارگانه	۱۳۶۰	۱۳۶۵	۱۳۷۰	۱۳۷۵	۱۳۸۰
زن	۱۹۲۲۴	۲۲۸۲۶	۲۷۲۵۲	۳۲۵۵۷	۳۸۹۲۰
فرض الف: مرد	۲۰۲۳۵	۲۴۲۹۰	۲۹۰۲۸	۳۴۷۱۲	۴۱۵۲۹
کل	۳۹۴۶۹	۴۷۱۱۶	۵۶۲۸۰	۶۷۲۶۹	۸۰۴۴۹
زن	۱۹۰۶۴	۲۲۲۵۶	۲۵۹۸۰	۳۰۲۰۴	۳۴۹۹۹
فرض ب: مرد	۲۰۲۵۴	۲۳۶۸۰	۲۷۶۶۲	۳۲۰۸۲	۳۷۴۱۲
کل	۳۹۳۱۸	۴۵۹۳۶	۵۳۶۴۲	۶۲۲۸۶	۷۲۴۱۲
زن	۱۸۸۹۵	۲۱۷۱۱	۲۴۸۰۴	۲۸۱۰۵	۳۱۶۳۱
فرض ج: مرد	۲۰۰۷۲	۲۴۰۹۳	۲۶۳۹۶	۲۹۹۲۵	۳۳۶۹۱
کل	۳۸۹۶۸	۴۵۸۰۴	۵۱۲۰۰	۵۸۰۳۰	۶۵۳۲۲
زن	۱۹۱۰۵	۲۲۴۲۸	۲۶۳۷۱	۳۰۹۲۲	۳۶۱۴۰
فرض د: مرد	۲۰۲۹۷	۲۴۸۴۴	۲۷۸۶۶	۳۲۷۵۵	۳۸۳۷۰
کل	۳۹۴۰۲	۴۷۲۶۲	۵۴۲۳۷	۶۳۶۷۷	۷۴۵۱۰

جدول ۳ - ایران (۱۳۸۰ - ۱۳۶۰): پیش‌بینی تحول جمعیت بر اساس فرصهای چهارگانه (ارقام جمعیت به هزار نفر)

ارقام این جدول چه می‌گویند؟

۱- مقایسه ارقام جدول فوق نشان می‌دهد که چنانچه تا سال ۱۳۸۰ باروری جمعیت سالانه دودر صد کاهش یابد (فرض "ج") باز هم جمعیت ایران در پایان دوره پیش‌بینی از مرز ۶۵ میلیون نفر می‌گذرد. به عبارت دیگر با توجه به ساخت سنی جوان جمعیت ایران، در هر حال در سالهای آینده جمعیت ایران رو به افزایش خواهد بود. در آغاز دهه ۱۹۷۰، محققان "شورای جمعیت" (نیویورک) نتایج تغییرات فرضی مرگ و میر و باروری در مورد جمعیت برخی کشورها و از جمله ایران را محاسبه کردند و نشان دادند که اگر بلافاصله یعنی در سالهای ۷۰ - ۱۹۶۵ میزان خالص تولید مثل جمعیت ایران به سطح یک تنزل کند و همواره نیز در این سطح بماند، جمعیت ایران به علت ساخت سنی جوان خود، همچنان افزایش می‌یابد و از ۲۷/۹ میلیون نفر در

سال ۱۹۷۰ به ۳۹ میلیون نفر در سال ۲۰۰۰ می‌رسد و تنها در آغاز قرن بیست و دوم خواهد بود که جمعیت در حد ۴۹/۱ میلیون از افزایش بازمی‌ایستد (نگاه کنید به ۱۰). بنا بر این نخستین نتیجه‌ای که از این پیش‌بینی جمعیتی می‌توان گرفت این نکته است که در هر حال افزایش جمعیت ایران در سال‌های آینده امری محتوم است و سیاست آینده‌نگر، سیاستی است که با توجه به این واقعیت تدوین و تنظیم شود. از این پس به کمک ارقام مربوط به فرض "ج" که حداقل افزایش جمعیت را ترسیم می‌کند به تجسم برخی مسائل که جمعیت ایران مطرح می‌کند می‌پردازیم.

۲- دومین نکته این که در آغاز هزاره سوم میلادی، جمعیت ایران هنوز جمعیتی جوان است: کمتر از یک نوزده ساله‌ها ۳۶/۷ درصد و بیش از ۶۵ ساله‌ها ۴/۷ درصد جمعیت جمعیت ایران با چنین ساختاری که شباهت فراوان به ساختاری جمعیت برزیل در سال ۱۹۸۵ دارد (کمتر از یک نوزده ساله‌ها ۳۷/۷ و بیش از ۶۵ ساله‌ها ۴/۰ درصد) از جمعیت‌های جوان مناطق کم‌توسعه جهان خواهد بود (کمتر از یک نوزده ساله‌ها ۳۲/۷ و بیش از ۶۵ ساله‌ها ۵/۱ درصد). بنا بر این مسائلی که جمعیت ایران در سال‌های آینده مطرح می‌کند همچنان مسائل جمعیت‌های جوان خواهد بود.

۳- محاسبه "بار تکفل" یا "ضریب وابستگی" می‌تواند معنای اقتصادی و اجتماعی یک ترکیب سنی جمعیتی را آشکار سازد. این شاخص از تقسیم حاصل جمع جمعیت کمتر از یک نوزده ساله و بیش از ۶۵ ساله بر جمعیت ۶۴-۱۵ ساله به دست می‌آید و به نحو گویایی رابطه میان تولیدکنندگان با لقوه (جمعیت در سن کار و فعالیت) و مصرف‌کنندگان با لقوه را در یک جمعیت روشن می‌کند و حجم جمعیت تحت تکفل را معلوم می‌دارد. در آبان ۱۳۵۵، ضریب وابستگی جمعیت ایران، ۹۲/۳۱ نفر بوده است. یعنی اگر تمام کسانی که در آن زمان در گروه سنی ۶۴-۱۵ ساله بودند، کار می‌کردند هر کدام می‌بایست کفالت حدود یک نفر دیگر را هم برعهده گیرند و به عبارت دیگر ۱۹۳ نفر می‌بایست با دسترنج ۱۰۰ نفر زندگی کنند. این رقم تا سال ۱۳۸۰ به سطح ۱۷۰/۶ کاهش می‌یابد. یعنی در آن سال ضریب وابستگی جمعیت ایران به حدود ضریب وابستگی جمعیت برزیل در سال ۱۹۸۵ می‌رسد (۶۸/۷). مطابق پیش‌بینی‌های سازمان ملل، ضریب وابستگی مناطق کم‌توسعه جهان در پایان قرن حاضر ۶۰/۹ خواهد بود.

۴- ضریب وابستگی در واقع ظرفیت با لقوه کار و فعالیت یک جمعیت را مبنای محاسبه قرار می‌دهد و می‌داند نیم که این ظرفیت در همه حال و در همه جا فعلیت نمی‌یابد و به علل گوناگون تنها گروهی از "جمعیت در سن کار" است که در عمل بار تأمین زندگی مردم یک جامعه را به دوش می‌کشد و از همین روستریب وابستگی بالفعل می‌تواند به مراتب بیشتر از ضریب وابستگی بالقوه باشد.

در آبان ۱۳۵۵، تنها ۵۰/۱۵ درصد از جمعیت ۱۵-۶۴ ساله ایران از نظر اقتصادی

فعال بوده اند (همین رقم در مورد جمعیت شاغل ۴۵/۴۳ درصد بوده است). در همان زمان کل فعالان، ۲۹/۰۶ درصد و کل شاغلان ۲۶/۱۰ درصد جمعیت ایران را تشکیل می داده اند. اکنون اگر به محاسبه ضریب وابستگی بر اساس جمعیت های فعال و شاغل ایران بپردازیم می بینیم که مطابق نتایج سرشماری ۱۳۵۵، در آن زمان ضریب وابستگی جمعیت فعال ۲۴۴ درصد و ضریب وابستگی جمعیت شاغل ۲۸۳ درصد بوده است یعنی هر فرد شاغل می بایست با حاصل کار و فعالیت خود زندگی و مایحتاج ۳/۸۳ نفر را تامین کند. (نخستین نتایج سرشماری ۱۳۶۵ نشان می دهد که در آن ماه گذشته ضریب وابستگی جمعیت شاغل ۳/۵۵ بوده است یعنی که امروزه هر شاغلی می باید برای تامین زندگی حدود پنج نفر کار کند).

باید توجه داشت که در این استدلال بسیاری از عوامل دیگر (مرک و میر، بیکاری، عمر متوسط کار و...) نادیده گرفته شده است و واضح است که دخالت دادن هر یک از این عوامل نتیجه ای جز بالا بردن "بار تکفل" جمعیت نخواهد داشت و چه با این رقم را از سر حدینچ نیز بگذرانند! تا زمانی که چنین بار سنگینی بر دوش شاغلان باشد جامعه ایران از رسیدن به آستانه یک جامعه مبتنی بر ارزشهای ابتدایی انسانی به دور خواهد بود و اگر بخوایم از این "بار تکفل" بکاهیم چاره ای جز افزودن بر تعداد شاغلان نداریم. در آن ۱۳۵۵، و در میان جمعیت ده ساله و بیشتر، ۷۰/۸ درصد مردان و ۱۲/۹ درصد زنان فعال بوده اند. به فرض اینکه همه مردان بیش از ده ساله در سال ۱۳۵۵ فعال می بودند باز هم "بار تکفل" جمعیت در سطح ۱/۵۴ باقی می ماند. یعنی مشارکت همه مردان در فعالیت اقتصادی تنها می تواند ضریب وابستگی را از ۲/۴۴ به ۱/۵۴ تنزل دهد! بنابراین تنها طریق واقع بینانه برای افزایش نیروی کار جمعیت ایران، مشارکت همه جانبه و هر چه بیشتر زنان در فعالیت اقتصادی است و تنها بدین طریق است که کاهش "بار تکفل" امکان پذیر می گردد و دسترسی به جامعه ای مبتنی بر ارزشهای انسانی میسر می شود. با توجه به این واقعیات است که از جمله می توان دید که سیاستهای دزدن جمهوری اسلامی چه تضاد آشتی ناپذیری با مصالح مردم ایران دارد و چنین سیاستهایی راهیج دلیلی مگر مردسالاری حاکمان نمی تواند توجیه کند.

۵- جمعیت شناسان گروه های سنی جمعیت را بر حسب نقش و کار بست اقتصادی، فرهنگی و جمعیتی آنها به چند گروه تقسیم می کنند: جمعیت پیش از مدرسه (کمتر از پنج ساله ها)، جمعیت در سن تحمیل (۵-۱۴ ساله ها)، جمعیت درس کار (۱۵-۶۴ ساله ها)، جمعیت پیر (بیش از ۶۵ ساله ها) و زنان در سن بار آبی (۱۵-۴۴ ساله ها). جدول ۴ تحول گروه های کاربستی جمعیت ایران را تا سال ۱۳۸۰ در فرض "ج" از فرضهای چهارگانه این پیش بینی به دست می دهد.

تا سال ۱۳۸۰، جمعیت پیش از مدرسه، پنجاه درصد افزایش خواهد یافت و حجم این گروه از جمعیت نسبت به سال ۱۳۵۵ یک برابر و نیم خواهد شد. در همین دوره حجم

گروه‌های کاربستی	۱۳۵۵	۱۳۶۰	۱۳۶۵	۱۳۷۰	۱۳۷۵	۱۳۸۰
جمعیت بشپړا زېږدونه : "کشرارېنخاله"	۵۷۱۵	۶۳۰۹	۶۹۲۹	۷۵۲۴	۸۰۴۰	۸۵۸۲
	۱۰۰/۰	۱۱۰/۴	۱۲۱/۶	۱۳۲/۰	۱۴۰/۷	۱۵۰/۲
جمعیت درس تحصیل : "۱۴-۵ ساله"	۹۵۷۰	۱۰۶۵۷	۱۱۶۳۳	۱۲۹۱۵	۱۴۲۰۲	۱۵۳۵۳
	۱۰۰/۰	۱۱۱/۴	۱۲۱/۶	۱۳۵/۰	۱۴۸/۴	۱۶۰/۴
جمعیت درس کار : "۱۵-۶۴ ساله"	۱۷۴۶۶	۲۰۸۹۹	۲۴۸۲۷	۲۸۸۱۸	۳۳۲۵۵	۳۸۲۸۷
	۱۰۰/۰	۱۱۹/۷	۱۳۲/۲	۱۴۵/۰	۱۶۰/۴	۱۶۹/۲
جمعیت بېر : "۶۵ ساله وښتنر"	۹۵۸	۱۱۰۳	۱۳۹۸	۱۹۹۳	۲۵۳۱	۳۰۹۸
	۱۰۰/۰	۱۱۵/۱	۱۲۵/۹	۲۰۰/۷	۲۶۲/۲	۳۲۲/۴
زبان درس با آبی : "۱۵-۴۴ ساله"	۶۴۲۳	۷۹۸۷	۹۵۵۷	۱۱۲۰۲	۱۲۹۸۱	۱۴۷۷۷
	۱۰۰/۰	۱۱۸/۵	۱۲۱/۷	۱۶۶/۱	۱۹۲/۵	۲۲۱/۲

جدول ۴- ایران (۸۰-۱۳۵۵): بشپړېنې تحول گروهې کاربستې جمعیت براساس مړې "ج"
(ارقام جمعیت به هزار نفر)

جمعیت درس تحصیل نیز حدود ۶۰ درصد افزایش می‌یابد. در سال ۱۳۵۵، از کل جمعیت درس تحصیل ایران ۶۱ درصد به مدرسه می‌رفتند اگر بخواهیم همین نسبت را در سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۸۰ نیز حفظ کنیم باید تعداد دانش‌آموزان را در این گروه سنی از ۵/۸ میلیون نفر در آبان ۱۳۵۵ به ۸/۶۶ میلیون نفر در آبان ۱۳۷۵ و به ۹/۳۶ میلیون نفر در آبان ۱۳۸۰ برسانیم یعنی تنها برای آنکه کودکان ایرانی در سال ۱۳۷۵ بتوانند به همان نسبتی به مدرسه بروند که کودکان ۱۳۵۵ به مدرسه می‌رفتند می‌باید تسهیلات آموزشی برای سه میلیون دانش‌آموز جدید فراهم آورد. حال اگر بخواهیم که در آن سال لااقل هشتاد درصد کودکان پنج تا چهارده ساله دانش‌آموزی کنند می‌باید تا آن زمان ونسبت به سال ۱۳۵۵ امکانات و تجهیزات آموزشی خود را در سطح تعلیمات ابتدایی دوبرابر کنیم و برای جمعیتی در حدود ۱۱/۴ میلیون نفر کلاسی و کتاب و معلم و کما غذا ما ده نماییم.

در سال ۱۳۵۵، ۴۵/۴ درصد گروه سنی ۱۵-۶۴ ساله شاغل بوده اند (حدود ۸ میلیون نفر). حفظ همین نسبت در سال ۱۳۷۵ مستلزم آن است که در آن زمان اقتصاد ایران موجب اشتغال جمعیتی در حدود پانزده میلیون نفر را فراهم آورد تا با زهم حدود ۲۶ درصد از کل جمعیت شاغل باشد و یک نفر برای ۳/۸۷ نفر کار کنند. همه کس به خوبی به نقصانهای وضع اشتغال و نیروی کار ایران در آبان ۱۳۵۵ واقف است و هیچکس حفظ آنچنان وضعی را هدف شایسته‌ای نمی‌داند و بنا برین وبا توجه به آنچه دربارهٔ ضریب وابستگی جمعیت ایران گفتیم واضح است که اگر در جستجوی بهبودی و بهزیستی مردمان هستیم و به گسترش بیکاری و بیکارگی وانگلکاری و واسطه‌بازی رضا نمی‌دهیم باید در اندیشهٔ ایجاد کارمولد برای بخش بیشتری از نیروی کار با لقوه باشیم و مثلاً کاری کنیم که یک نفر لااقل با رتکفل حدود یک نفر دیگر را به عهده داشته باشد. اگر چنین بخواهیم می‌باید حجم نیروی کار را ایران را در سال ۱۳۷۵ به ۲۶/۶ میلیون نفر

برسانیم یعنی تا آن زمان برای جمعیتی در حدود ۲/۵ برابر جمعیت شاغل کنونی (آبان ۱۳۶۵) اشتغال ایجاد کنیم!

با مشخصاتی که هم اکنون از امکانات توسعه اقتصاد ایران می‌شناسیم گسترش کدام بخشهای فعالیت اقتصادی است که می‌تواند چنین نیرویی را به کارگیرد؟ آقای حسین عظیمی در گزارشی درباره "رشد جمعیت و نیازهای ناشی از آن" می‌نویسد: "میدانیم که براساس سرشماری کشاورزی ۱۳۳۹، در آن زمان کل زمینهای کشاورزی کشور ۱۱/۴ میلیون هکتار بوده است... براساس برآوردهای همین سرشماری فقط ۴/۱ میلیون هکتار زمین اضافی را می‌توانسته ایم بدون صرف هزینه‌های هنگفت به زمینهای کشاورزی موجود اضافه نمائیم... سرشماری کشاورزی سال ۱۳۵۱ نشان می‌دهد که زمینهای کشاورزی کشور در این سال ۱۵/۴ میلیون هکتار بوده است و به دیگر سخن حتی در سال ۱۳۵۱ زمینهایی را که می‌توانسته ایم بدون مشکلات بسیار زیاد زیر کشت ببریم به کشاورزی اختصاص داده ایم و از این زمان به بعد گسترش و توسعه زمینهای کشاورزی جز با سرمایه‌گذاریهای عظیم منابع انسانی و نیز فیزیکی امکان پذیر نخواهد بود..." (نگاه‌کننده، ص. ۴۴). بنا برین تصور اینکه بخش کشاورزی در بافت کنونی خود می‌تواند موجودات مکان‌کار مولد برای مازاد جمعیت شاغل باشد چندان درست نیست: اگر بخواهیم در سال ۱۳۷۵ هم مانند سال ۱۳۵۵، حدود ۳۴ درصد جمعیت شاغل در بخش کشاورزی و دامداری و جنگلداری اشتغال داشته باشند می‌باید کاری کنیم که نیروی کار در این بخش به سرحد ۹ میلیون نفر برسد یعنی تا آن زمان اشتغال در بخش کشاورزی سه برابر گردد! معلوم نیست که تا چه حد از واقع بینی به دور نمی‌افتیم اگر چنین توقعی را از امکانات کشاورزی ایران داشته باشیم! در هر حال جمهوری اسلامی در این مسیر گامی برنداشته است و چیزی بر امکانات کشاورزی ایران نیفزوده است تا این بخش بتواند جذب‌کننده نیروی کار اضافی باشد. با تنزل میزان باروری، جمعیت روبه‌پیری می‌گذارد و نسبت سالخوردگان در کل جمعیت افزایش می‌یابد: در سال ۱۳۸۰، بیش از ۶۵ ساله‌ها حدود پنج درصد از جمعیت ایران را تشکیل خواهند داد و تا آن زمان شمار ۱۰۰ میلیون ایرانیان بیش از سه برابر شده و از مرز سه میلیون خواهد گذشت.

دوره پیش‌بینی تعداد از آن درس با آیینی که از امکانات افزایش جمعیت خبر می‌آورد، بیش از دو برابر خواهد شد.

ع- استدلال براساس تحول گروههای کاربستی جمعیت را می‌توان به طرق گوناگون دیگری تکمیل کرد و از نیازهای آینده کشور به مسکن و خوراک و کار و آموزش و بهداشت و... چشم‌انداز کاملتری به دست داد. در اینجا کوشش می‌شود تا در تکمیل آنچه آمد شاخصهایی از تحول حجم نیازهای بهداشتی و آموزشی عرضه شود.

در سرشماری آبان ۱۳۵۵، تعداد پزشکان ایران ۱۱۴۵۱ نفر بوده است (حدود یک نفر برای هر ۲۹۴۴ نفر). اگر بخواهیم در سال ۱۳۷۵ نسبت پزشک به جمعیت در

همین سطح به مانند بایده کاری کنیم که تا آن زمان تعداد پزشکان ایران را به ۱۹/۷ هزار نفر برسانیم اما اگر بخواهیم این نسبت را کاهش دهیم یعنی مردمان را از پوشش بهداشتی بیشتری برخوردار سازیم و مثلاً در پی آن باشیم که این نسبت را به سطح یک پزشک برای هر دو هزار نفر برسانیم می باید که در سال ۱۳۷۵ در حدود ۲۹ هزار و در سال ۱۳۸۰ در حدود ۳۳ هزار پزشک داشته باشیم. در حال حاضر به دنبال مهاجرت های پس از انقلاب، تعداد پزشکان ایران به حدود ۸-۹ هزار نفر کاهش یافته است.

در آبان ۱۳۵۵، تعداد دانشجویان دانشگاه ها و موسسات آموزش عالی ایران حدود ۱۵۱ هزار نفر بوده است یعنی از هر هزار نفر ایرانی تنها پنج نفر به تحصیل در سطح آموزش عالی مشغول بودند. این رقم در قیاس با ارقام مشابه در کشورهای دیگر آسیایی بسیار ناچیز است (اگر بر این رقم حدود صد هزار نفر نیز بابت دانشجویان ایرانی در خارج را بیفزائیم باز هم نسبت دانشجویان به کل جمعیت به حدود ۷ در هزار می رسد). آموزش این جمعیت را ۶۹۵۴ نفر اعضای هیئت علمی دانشگاه ها و موسسات علمی بر عهده داشته اند. حال اگر بخواهیم در سال ۱۳۷۵ نیز نسبت دانشجویان به کل جمعیت همچنان پنج در هزار باشد می باید تا آن زمان تعداد دانشجویان خود را به ۲۹۰ هزار برسانیم. برای آموزش این عده حدود ۲۸ دانشگاه جدید (هر کدام با ظرفیت تعلیم پنج هزار دانشجو) بسازیم. اما چنانچه بخواهیم به کسترش نظام آموزش عالی نیز بپردازیم و دبستانی بیش از پیش جوانان به تحصیلات دانشگاهی و ضرورت تربیت اهل فن و تخصص را از نظر دور نداریم باید هدف دیگری جز حفظ وضع موجود در سال ۱۳۵۵ داشته باشیم. هم اکنون در بسیاری از کشورهای آسیایی نسبت دانشجویان به کل جمعیت از سطح دو درصد نیز می گذرد و ما اگر بخواهیم خود را به سطح متوسط کشورهای آسیایی برسانیم می باید چنان کنیم که شماره دانشجویان ما در سال ۱۳۷۵ به حدود ۱/۲ میلیون نفر برسد یعنی نسبت به سال ۱۳۵۵، هشت برابر گردد. اگر نسبت استاد به دانشجو را در سطح ۱۳۵۵ ثابت نگهداریم (یک استاد برای حدود ۲۲ دانشجو)، برای تعلیم ۱/۲ میلیون دانشجویان سال ۱۳۷۵ به حدود ۵۵ هزار نفر استاد و دانشیار و استاد یار و مربی تمام وقت احتیاج داریم!

۷- اساس بحث در این نوشته پیش بینی توزیع سنی و جنسی جمعیت ایران تا سال ۱۳۸۰ است. این پیش بینی جمعیت را بر حسب نحوه سکونت (شهرنشین و روستا نشین) پیش بینی نمی کند. اما می دانیم که گسترش شهرنشینی از خصایص مشخصه کشورهای دنیای سوم و از جمله ایران در دوران کنونی است و مطالعات موجود نشان می دهد که در آینده قابل پیش بینی نیز این روند سریع شهرگرایی همچنان ادامه خواهد یافت.

بخش امور اقتصادی و اجتماعی بین المللی با زمان ملل در پیش بینیهایی خود از جمعیت جهان، تحول توزیع جغرافیایی جمعیت کشورها را نیز پیش بینی می کند و نسبت جمعیت شهرنشین را به دست می دهد. بر اساس آخرین پیش بینی این سازمان (نگاه

کنید به ۱۳) که براساس اطلاعات موجود در سال ۱۹۸۴ انجام شده است نسبت شهرنشینی در ایران از ۴۵/۷ درصد در سال ۱۹۷۵ به حدود ۵۲ درصد در سال ۱۹۸۵ و به ۶۱/۱ درصد در پایان این قرن می‌رسد. هیچ بعید نیست که در واقعیت شدت شهرگرایی از این هم بیشتر گردد. بطوریکه در آغاز سومین هزاره میلادی بیش از دو سوم جمعیت ایران شهرنشین شده باشند. سازمان ملل همچنین پیش‌بینی می‌کند که روند شهرگرایی در کشورهای جهان سوم همچنان با تمرکز هرچه بیشتر جمعیت در شهرهای بزرگ همراه باشد. بنا بر پیش‌بینیهای این سازمان (۱۹۸۲) جمعیت شهر تهران در سال ۲۰۰۰ به ۱۲/۷ میلیون نفر می‌رسد و این شهر با نزد همین شهر پر جمعیت جهان می‌گردد. بنا برین در بحث آینده جمعیتی ایران، باید توسعه شهرنشینی را به عنوان واقعیت محتوم دیگری پذیرفت و به پاسخهایی مسائل گوناگون ناشی از آن پرداخت.

۸- این پیش‌بینی براساس سرشماری ۱۳۵۵ صورت گرفته است. یعنی براساس آخرین اطلاعاتی که از ساخت و مشخصات جمعیت ایران در دست داریم اما می‌دانیم که از آن پس و در اثر انقلاب بزرگ ایران، سراسر نظام گذشته دستخوش دگرگونی همه‌جانبه‌ای گردید. جمهوری اسلامی ایران دگرگونیهای دیگری را باعث شده که سرکوب و قحطی و بیکاری و مهاجرت و جنگ از آن جمله‌اند. اثر جمعیتی هریک ازین رویدادها کدام است؟ علاوه برین و به‌یمن این جمهوری پوشش درمانی و بهداشتی کشور لطمه شدیدی دیده و همه قرائین چنین حکم می‌کند که برای شرکتیود دوا و درمان و رواج بیماریهای هم‌گیر و واگیر مرگ و میر جمعیت روبه افزایش گذاشته باشد. از سوی دیگر حکومت ملایان سن قانونی ازدواج را تا حد سن بلوغ شرعی کاهش داده و زناشویی و ازدواج و تولید مثل را تشویق کرده که این عوامل از جمله می‌توانند بر افزایش باروری اثر گذاشته باشد. در مقابل بحران اقتصادی و اجتماعی، جنگ ایران و عراق و عواقب آن نیز از عواملی است که می‌تواند تقلیل زناشویی، کاهش باروری و افزایش مرگ و میر را موجب شده باشد.

اگر بخواهیم در ارزیابی تغییرات رفتار جمعیتی مردم ایران و کاهش یا افزایش مرگ و میر و زاد و ولد ازین پیشتر رویم و این تغییرات را به زبان اعداد و ارقام بیان کنیم نیازمند اطلاعات جدید و تازه‌ای هستیم. هم‌اکنون چنین اطلاعاتی در دست نیست و تا انتشار نتایج کامل سرشماری ۱۳۶۵، بالاچاره هیچ محاسبه آئینده‌نگر جمعیتی نمی‌تواند سال پایه‌ای مگر سال ۵۵ داشته باشد.

بخش امور اقتصادی و اجتماعی بین‌المللی سازمان ملل در آخرین پیش‌بینی جمعیتی خود (۱۹۸۴)، جمعیت ایران را تا سال ۲۰۲۵ تخمین زده است (نگاه کنید به ۱۳). در این پیش‌بینی به خلاف پیش‌بینیهای سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۸۲ چنین فرض شده است که در سالهای آئینده از کاهش مرگ و میر و باروری ایران کاسته می‌شود؛ میزان ناخالص تولید مثل از ۲/۹۵ در ۱۹۸۰ به ۱/۹۵ در سال ۲۰۰۰ می‌رسد. مطابق پیش‌بینی ۱۹۸۲، تا آخر قرن ۱۱/۵ سال به عمر متوسط زنان و ۱۱/۱ سال به عمر متوسط

مردان افزوده می‌شد (نگاه کنید به ۱۲). این ارقام در پیش بینی ۱۹۸۴، به ترتیب ۹/۴ و ۹/۵ سال است. این چنین تغییری حکایت از افزایش مرک و میرمی‌کند. براساس نتایج این تخمین جمعیت ایران که در سال ۱۹۷۵ حدود ۳۳/۳۴۴ میلیون نفر بوده است در سال ۱۹۸۵ به ۴۴/۶۲۲ میلیون نفر و در سال ۲۰۰۰ به ۶۵/۱۶۱ میلیون نفر و در سال ۲۰۲۵ به بیش از ۹۷ میلیون نفر می‌رسد. سازمان ملل در تخمین خود سه فرض مختلف را پایه محاسبه قرار می‌دهد. ارقام پیشین حاصل فرض تحول متوسط است. در فرض حداکثر، جمعیت ایران در سال ۲۰۰۰ حدود ۶۷/۳ میلیون نفر و در فرض حداقل ۶۳/۶ میلیون نفر خواهد بود. براساس محاسبات فرض خدمت متوسط، در سال ۲۰۰۰ ایران هفدهمین و در سال ۲۰۲۵ پانزدهمین کشور پرجمعیت جهان خواهد بود.

بیش بینی کوششی است برای روشنی انداختن بر مسیر آینده و خبر آوردن از فردا و فرداهای محتمل. و این خود کوششی ضرور و پسنیدیده است اما هیچگاه نباید فراموش کرد که از لابلای اطلاعات موجود است که به آینده نظرمی‌اندازیم و خواه و ناخواه، تصویری را که به این نحو از آینده ترسیم می‌کنیم به نوعی در اسارت گذشته و در قید شناخت ما از وضع کنونی است. این داور کلی درباره پیش بینیهای جمعیت ایران نیز صدق می‌کند. اکنون با انجام چهارمین سرشماری عمومی کشور و به کمک اطلاعات جدید می‌توانیم از تحولات جمعیتی اخیر تصور دقیقتری به دست آوریم. اما بدیده‌های جمعیتی نیز به میل و دلخواه صاحبان قدرت نوسان نمی‌یابند و در تحول خود از قوانینی تبعیت می‌کنند. پیش بینیهای نتایج تحول محتمل این قوانین را محاسبه می‌کنند و از اینرو مقایسه نتایج آنها با نتایج سرشماریهایی از نوع سرشماری اخیر ایران می‌تواند روشنگر و آموزنده باشد.

دی ۱۳۶۵

منابع

- ۱- پاکدامن (ناصر): آمارنامه اقتصاد ایران در آغاز جنگ جهانی دوم، ج اول، تهران، دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران، ۱۳۵۵، ص ۴۶۷.
- ۲- سازمان برنامہ و بودجه، مرکز آمار ایران: اندازه گیری رشد جمعیت ایران، تهران، مرکز آمار ایران، ۱۳۵۵، ص ۷۴.
- ۳- سازمان برنامہ و بودجه، مرکز آمار ایران: پیش بینی گذشته نگری جمعیت شهری و روستایی ایران تا سال ۱۳۷۰، تهران، مرکز آمار ایران، ۱۳۵۲، ص ۷۵.
- ۴- سازمان برنامہ و بودجه، مرکز آمار ایران: نتایج آمارگیری تهران ۵۹، تهران، مرکز آمار ایران، فروردین ۱۳۶۰، ص ۲۵۴.
- ۵- عطیمی (حسین): رشد جمعیت و نیازهای ناشی از آن، تهران، سازمان برنامہ و

بوده. دفتر برنامه ریزی اجتماعی و نیروی انسانی. مهر ۱۳۶۰. ۶۰ ص.
ب- نگاه کنید:

Amani(M.) et Behnam(Dj.), Population de l'Iran, Paris, Unesco, 1974.
پ- نگاه کنید:

Bharier(Julian), "A note on the population of Iran 1900-1960",
Population Studies, 22, 1968, pp.273-279.

د- نگاه کنید:

Population Council: The future of population growth, Alternatives paths to equilibrium. New York, 1974.

ه- نگاه کنید:

Plan and Budget Organization, Statistical Centre of Iran, Population growth survey of Iran, final report, 1973-1976, Tehran, 1978, 114 p.

و- نگاه کنید:

Coale(A.) and Demeny(P.): Regional model life table and stable populations. Princeton, Princeton University Press. 1966, 44+878 p.

ز- نگاه کنید:

Shorter(Frederic C.) and Pasta(David), Computational methods for population projections: with particular reference to development planning, New York, Population Council, 1974, 156 p.

ح- نگاه کنید:

United Nations, World population prospects. Estimates and Projections as assessed in 1982, United Nations, New York, 1985.

ط- نگاه کنید:

United Nations, World population prospects, Estimates and Projections as assessed in 1984, United Nations, New York, 1986.

کلیدر

نسیم خاکسار

رمانی ماندنی در ادبیات معاصر ایران

اگر با نقد و نظرهای فراوانی که به تفاوت ساختاری بین رمان و داستان - کوتاه یا بلند پرداخته اند و آنان را در بنیاداً یکدیگر جدا می‌دانند همراه باشیم می‌توان بر این تفاوت چشمگیر بین آنها انگشت گذاشت که داستان به لحظه‌های زندگی نویسنده - چه آنگاه که درجا معه وجهان می‌زید و جا می‌توان ردپا‌هاش را دید و چه گاه درخود - بسیار نزدیک است . اما رمان نه . در داستان کوتاه نویسنده جهان عینی را درونی می‌کند و با زمی‌نمایند . تاریخ مردم است ، اما تاریخی درونی شده که داغ و مهر لحظه‌های زندگی نویسنده را بر پیشانی خود دارد . در رمان اما وضع به گونه دیگری است . این جهان بیرونی است که با تمامت خود در برابر چشم نویسنده به رقص درمی‌آید . نویسنده خود جزیی از آن جهان به رقص درآمده است که به این سو و آن سو کشیده می‌شود .

در داستان کوتاه نویسنده یک تعقیبگر حرفه‌ای است . شخصیت داستان‌ش را چون همزادی گم‌کرده از این کوچه به آن کوچه و از این خانه به آن خانه ، از این دیدار به آن دیدار ، دنبال می‌کند تا در انتها او را در کوچه‌ای بن بست گیر بیندازد ، کوچه‌ای که او خود حتی در ضمیرش تصویری تاریک از آن داشته یعنی از وجود آن به نوعی آگاه بوده ، و اما کجا و چگونه و چه وقت آن را نمی‌دانسته است . با هراشاره نویسنده شخصیت به تله افتاده ، داستان یک گام پس می‌رود . اما نویسنده دست بردار نیست . دلیل پشت دلیل و مدرک پشت مدرک عرضه می‌کند تا شخصیت داستان را به زانو درآورد و به اعتراف یا هم‌سخنی با خود وادار کند . در رمان اما برای شخصیتها کوچه ، بن بست و وجود ندارد . مکان شهری است بی در و دروازه . شخصیتها شلنگ انداز به هر سو که می‌خواهند می‌روند . چنگکهای نویسنده برای گرفتار شدن در لحظه‌هایی که خود با آنها درگیر است چنگکهای مناسبی نیستند . جهان عینی در رمان درونی نمی‌شود . خود از پوسته خود می‌ترکد و متولد می‌شود . رنگها و حالات و حرکات آدمها و اشیاء که گاه می‌خواهند از سوی نویسنده نمایانی بیشتری بیایند و رنگ دلخواه او را پیدا

کنند در هجوم بیشمار رنک و حالت و حرکت محو می شوند و رنک و حالت و حرکتی که خود می خواهند می گیرند. مخلوقات نویسنده در زمان سرتقاند و زیر بار نیرو و رام نشدنی. می خواهند خودشان باشند. آنچنانکه هستند و باید باشند. این آنها هستند که تاریخ درونی شده قومی را در یک دوره ظاهر می سازند. تفاوتهای طبقاتی، فرهنگی، بومی - شهر و روستا - از متن پنهان و آشکار برخوردهای اجتماعی رویشان تا شیر می گذارد. آنها در بستر رودخانه های جاری و خیزی این و آن رخسار را جوهر وجودی خود می کنند. گاه در یک چهره قالب سفت می کنند و می مانند، لجوج و یکدنده، هرچند که چنین لجاجتی به مرگ و انهدام آنها بینجامد و گاه با ورزش نسیم سبکپاشی بر آنها چون ساقه علفی به این سو آن سوی می خمند. اگر در داستان کوتاه این نویسنده است که می گوید من که هستم و چگونه می بینم. در زمان این آدمهای داستانی که می گویند که هستند و چه می خواهند و چگونه می بینند.

با چنین باوری اکنون به این پرسش که آیا کلیدر محمود دولت آبادی رمان است یا نه پاسخ می دهیم. آری زمان است. چرا؟ - نه به دلیل حجم صفحات کتاب. نه به دلیل گستردگی زندگی آدمها. و نه به دلیل تعدد شخصیت های داستان - تنها به این دلیل که شخصیت های زمان کلیدر، خود در بستر زندگی ای که رمان در آن جریان دارد خلق می شوند، نام می گیرند، پوسته می ترکانند و نشان خودشان را بر هر جا که می گذرند حک می کنند و سرانجام با میلاد و مرگشان بزرگ دوره از تاریخ جامعه ما چون شاهان عینی گواهی می دهند. آنها در متن زندگی اجتماعی و درگیر نیازهای معیشتی، بندی آداب و رسوم و برهه شان، و یا در تقابل با آنها، با هم دیدار می کنند. می خندند. می گریند. با یکدیگر قهر و آشتی می کنند. به یکدیگر انیس می یابند. عاشق می شوند و به هم کینه می ورزند. و در این میان جهانی برپا می کنند که ما کاشاکش پاره های پنهان وجودمان را با یکدیگر برای شکل پذیری در آن می بینیم.

بررسی رمان کلیدر از جنبه های مختلف بویژه زبان آن و نیز تعیین جای مشخص آن در ادبیات ایران کاری است که باید با حوصله و دقت بیشتری انجام گیرد. کار من در این نقد و نظر پرداختن به چگونگی استقلال برخی شخصیت های اصلی رمان و در حاشیه آنها گریزی به ساخت کلی رمان است.

"کلیدر" داستان روستایان و زمین است. داستان ایلات کرد خراسان و دهقانان سوزوار که زندگی شان به چهارتا بز و میش و شتر و قطعه زمینهای دیمکاری بسته است. بدبختی دامگیر روستاهای ما که هنوز هم زندگی دهقانان زحمتکش ما را تهدید می کند به تمامی بستر و زمینه اصلی چنین رمانی است.

اربابها و زمینداران بزرگ و کوچک - آلاچاقی و حاخی سلطانخرد و ارباب نحف سنگردی - با کمک میاثران تازه به دوران رسیده ای چون "با بقلی بندار" و دست در دست امنیه های بی چون استوار علی اشکین و سرهنگ بکتاش و دیگران - و یا

یاری اوباشان و راهزنانی از نوع جهن خان و بوژدنی و علی خجماق و شمل یاخوت، عرصه، روستاهای سیزوار را میدان تاخت و تا خود کرده اند تا دسترنج دهقانان را بجا پند و استثمایشان کنند. اگر آب و ملکی در نزد دهقانی - نادر علی چارکوشلی - سراغ دارند، هزار مکر می‌ریزند تا زمین و گله‌اش را از دستش بر بایند. از یک گوشواره، کروی هم نمی‌گذرند. شترهای کربلایی خدا داد را در وقت تنگدستی اوبا هزار حیل از دستش می‌فایند تا قدیر و عیاسجان را به خاک سیاه بینشانند. دختر زیبائی اگر در میان ایل چشمشان را بگیرد - شیرو - به خدمتکاری خانه‌شان می‌برند تا سربزنگاه، به سراغش بروند. "بلخی"ها و "علی خاکی"ها را به دلیل زبان گستاخان آنقدر در تنگنا می‌گذارند تا فکر جاکن شدن از زادگاه پدری به سرشان بیفتد و آوارگی پیشه کنند و یا مثل ماه درویش و عیاسجان به گدایی لقمه‌ناتی، کاسه لیسشان را کنند. کلیدر هم داستان تن دادنه‌ای روستایان است به این دلته‌ها، و هم داستان خشم و ستیز آن‌ها. گاه با باوری‌شان به این مرگ تدریجی و حرکتی با خشمی کور چون آتش زدن خرمن از سوی قدیر، و گاه جستجو برای ستیزی آگاهانه، چون تلاش گودرز بلخی و علی خاکی و قربان بلوچ و موسی. اینان که گوشتی خدا و سرنوشت و خاک علیه‌شان برخاسته اما کاملاً تسلیم نشده اند و زندگی را هر چند کوچک و محقر نگهداری می‌کنند. عشق می‌ورزند و عشق را می‌زایند. عشق ما را ل و گل محمد. ماه درویش و شیرو، مدیا روصوقی و...

داستان کلیدر داستان شهر هم هست. شهر ما نه به تما می. شهر با رخ داده‌هایش. شهر با ثوبهایش. با قشون فرستادنهایش و با مبارزات سیاسی پنهان و آشکارش. و با چهره‌هایی به یادماندنی چون اکبر آهنگر، که در نخستین یورش اوباشان حکومت در سال ۱۳۲۷ جان می‌بازد.

ستار پینه‌دوز، زحمتکش انقلابی که پیشینه در مبارزات دموکراتها در آذربایجان داشته است، یک سوی دیگر ارتباط شهر با روستاست. او که یک فعال سیاسی است، در میان روستاها بذرا اتحاد دهقانان و اعتراض آنها را علیه اربابها می‌افشانند تا جرقه‌های زندگی را به شعله‌ای گرم و پدیدار بدل کند. او ماه درویش دیگری در روستاهاست. همه جا حضور دارد. نه برای گرفتن، بلکه برای بخشیدن. گل محمد که شخصیت اصلی رمان است خود در بستر چنین حوادثی خلق می‌شود. او خانواده‌ای ایللیاتی - عمو و عموزاده‌ها و خالوزاده‌هایش - از یک سو اسپر خشکالی‌اند و از سویی دیگر بزم‌مرگی به جان گله‌شان افتاده است. زندگی آرام ده‌نشینی کم‌وبیش خلق و خوی آرامی را به آنها تحمیل کرده است. پیران خانواده - کلمیشی و بلقیس - دوستدار آنرا شدند. اما خوی ستیزه‌گر ایللیاتی سرتسلیم در برابر بلاهای پیش آمده را ندارد. و روح سرکشی و عصیان خانواده را تیغ زنگ زده کلمیشی پیر کارگر نیست. آرامش خانواده را اگر از سویی شور عشق مدیا ر برای ربودن صوقی تهدید می‌کند، و از سویی دیگر شیروست که رویاهای شبانه‌اش آکنده از

فرار با ماه درویش است. از بلقیس گرفته تا زیور، بیقراری آنها سرقرار ندارد. این چنین است که گل محمد به تنگ آمده از فقر و نداری، آهسته آهسته به خوبی ایلپا تیش با زمی گردد تا آنچه را از دستش ربوده اند و حتی خود را که در این تنگنا از دست رفتنی می بود نجات دهد. او در آغاز تنها یک شورش است اما بعد به تدریج چهره عیاری را می یابد که پرچم دفاع از دهقانان محروم را بلند کرده است و با این چهره است که خود و یارانش جان می بازند.

گل محمد شخصیت اصلی رمان دهقانزاده از سربازی با زگشته ای است که یاری می شود و عیاری پیشه می کند. او تنها یک یاری در برابر دولت نیست. جهن خان نیست. اگر جهن خان بود سربه تمکین دولت می گذاشت و سرانجامی دیگر داشت. او با خود تا ریخ یک دوره عیاری در ایران را در ادبیات ماثبت می کند. او در آغاز رمان حتی نامی ندارد. پیر خالو وقتی از پسرهای کلمیشی برای مارال حرف می زند به گل محمد که می رسد می گوید: "اما گل محمد آرام بود. خاموش نشسته و سرش را پائین انداخته بود. تانیمه های شب که گفتیدند، گل محمد یک کلام هم گپ نزد. لب نجانبند. به نظر می آمد که برای خود مردی بود... به سن بیست و شش، بیست و هفت بیشتر نبود. اما به نظر خیلی سرد و گرم چشیده می آمد. چه معلوم که هم او آدم خاموش در جنگ آذربایجان سرچهل مرد را نبریده باشد؟ چه معلوم. خاطر جمع. سروچشم عینو عبدوس بود" (ص. ۳۶). و این اما در برابر تعریفهای که همین پیر خالو از جگور بیگ محمد می کند و کاکلهای پریشان او را به هنگام چگور زدن توصیف می کند، چندان برجسته نیست که در یادماند. گل محمد هنوز بی نام و بی چهره است. او در آغاز بی نام در رمان حضور می یابد. نخست چشمی در میان شاخه های لرزان نی که تن برهنه ای به آب سپرده ای مارال او را افسون کرده است. بعد بسا شیهه ی بریده "قره آت" و بیرون دویدن مارال از آب، برای نخستین بار ما او را از چشم مارال این چنین می بینیم: "مردا زنیزار دور می شد و روی به شتر می رفت. مارال توانست شانه ها و شیار عرق نشسته پشت و خط موهای سیاه پس گردنش را ببیند. قامتش چندان بلند نبود. تنبان سیاهی به پا داشت و جلیقه ای به همان رنگ روی پیراهن سفید و بلندش به تن، و مثل بیشتر مردان بیابانی خراسان، تسمه ای به کمرو زنجیری حمایل شانه داشت و پاشنه های سلمکی شده گیوه هاش ورکشیده بود" (ص. ۴۷). و هنوز مرد است. مردی بی نام. تنبان سیاه به پا و جلیقه به بر. و بعد که گل محمد می شود، گل محمد به تنگ آمده ای است. دست به گریبان فقر و نداری که چشم به احسان با بقلی بندارد و خسته است تا کیسه گندمی، پولی به او قرض بدهد تا سال نحسی را از سر بگذراند (ص. ۳۹۹)...

در بستر وقایع است که مرد تنبان سیاه، گل محمدی که نگران "چار دانسه گندمش است که هنوز از روی خاک ورنجیده"، گل محمدی که زبان مجیزگوئی به

داراها را از رعیتها بی نظیر خود آموخته، به سردار گل محمد تبدیل می‌شود و عیاری پیشه می‌کند.

چگونگی خلق شخصیتها از جمله حوادث بنیادی رمان است. در داستان کوتاه، حادثه شخصیتها را به خودش نشان می‌شناساند و نویسنده را به آنها نزدیک می‌کند. اما در رمان، آدمها در حوادث خلق می‌شوند. حادثه در داستان کوتاه به بود و هست توکار دارد. اما در رمان حادثه، شدن است. چیزی به چیزی دیگر. در رمان کلیدر، چگونگی تبدیل گل محمد آرامورا به عیاری که خواب اربا بها را آشفته کرده یکی از برجسته ترین رخ داده هاست. اینکه گل محمد با قتل امنیه ها به زندان می افتد و با کمک ستارا از زندان می گریزد و به ناچار یک زندگی نا آرام پیشه می کند، همه برای عیار شدن او کافی نیست. این حوادث می توانند تنها مانع پذیری باشند یا شیده بر زمین. اما وجود پذیرد زمین، به خودی خود دلیل خرمن درآینده نیست. آفتاب و آب و کود و کار هم برای رشد آنها لازم است. رویدادهای کوچک و بزرگی که در ستارا رمان در حال رخ دادن است، از سوزنده گرفته تا قلعه چمن و زعفرانی و سنگرد و کلاته کالخونی و رخ داده های درون شهرها و کارو کردار همه آدمها از اربا ب آلاچی و سلطان خرد و سرگرد فریخ رئیس امنیه گرفته تا بندار و دارودسته اش و... همه دست گل محمد کلمیشی را بر فراز سرشان به جلومی رانند تا او را به سردار گل محمد تبدیل کنند. بدون رخ داده های قلعه چمن پاره ای از وجود گل محمد به پادمی رفت. چهره او در متن این رویدادها مدام در حال شدن است. چیزی به چیزی دیگر. برای نمونه به چهره او در بخش نخست دوره عیارش نگاه کنیم. گل محمد بید رنگ بعد از گریز از زندان روبرو خانه پسرخاله اش علی اکبر حاج پسند که بارها به او سوار و زده است می تازد و با کمک خان عم و بقیه یارانش او را می کشد. با این حرکت و پیشینه ای که قبل از زندان داشت - قتل دو امنیه - آوازه یا غیگری گل محمد بر سر زبان می افتد. همه را هراس بر می دارد. رعیتها از یک سو که آیا او جن خان یا سید شرفای دیگری است؟ و اربا بها ی خرد و کلان از سویی دیگر تا از طفیان او بهره گیرند. همزمان با آغاز غیگری گل محمد اتفاقاتی در قلعه چمن رخ می دهد. رابطه با زخان افغان با بندار و آلاچی سخت تیره است و هر دم بیم یورش دار و دسته او می رود. فشار روی رعیتها ی قلعه چمن هم از سویی دیگر روز به روز بیشتر می شود. بندار و آلاچی به تلاش می افتند تا از گل محمد سپری در برابر یورشهای با زخان افغان بسازند. آنها تحولات درون شهرها را هم زیر نظر دارند: سخنانیهای فریود و غضنفر برای شوراندن رعیتها. گل محمد در این دوره اگر مال رعیتها ی دزد زده را از گل سویی اربا بنجف سنگردی در می آورد و به آنها پس می دهد و به بیان خود فقط جلوی کار "ناحق" را می گیرد و در این میان در دل رعیت جا می گیرد. بر سر سفره آلاچی و بندار هم می نشیند. دستها از هر دوسوی او را به سمت خود می کشانند تا گل محمد را از آن خودشان کنند. اگر قیاد در جریان حمله استوار علی اشکین به یاری گل محمد بر می خیزد،

بندار را باب هم در قلعه چمن برایش خیرجینی می‌کند و پول آذوقه و فشنگش را تهیه می‌کند. او با این کار هم شیدار را از دستبرد "بازخان افغان" حفظ می‌کند و هم رعیت‌های قلعه چمن و جاهای دیگر را رام می‌دهد که کل محمد با آنهاست. مانند کاری گل محمد در در این لحظه بسته به همه این دست‌هاست. اما حوادث زندگی را سرایستان نیست. موجی از پس موج لبه رویداده‌ها را تیز می‌کند و گل محمد یکبار با این واقعیت روبرو می‌شود که لطف برگرداندن گوشواره‌های کروی از سوی آلاجاتی و قول تا مین گرفتار شدن برای او با سرازیر شدن گندم‌ها از دست‌های رعیت‌های چمن انتظار قلعه چمن به ابتلاهای آلاجاتی همراه است. بلفیس به او می‌گوید: "نانت را با رعیت قسمت می‌کنی، اما شامت را روی سفرهٔ ارباب‌ها می‌خوری. خیلی هم دلخوشی از این کار؟ ها؟" (ص. ۱۹۴۴). و این دقیق‌ترین بیان چهرهٔ او در دورهٔ نخست است.

گل محمد خود هرگز این نداشت که به دفاع از رعیت‌ها برخیزد. این کرده‌های او در برخورد با حوادث است که چشمت گمان‌هایی می‌پروراند. و با سیلاب حوادث در قلعه چمن و سنگرد و سوزن دهو... تا گل محمد چهرهٔ یگان‌ها را پیدا کند، سیلاب حوادثی که همراه او، قدیر و عباسان و قربان بلوچ و ده‌ها آدم دیگر را بیاورند.

عباسان و قدیر نه محمود دولت‌آبادی اندونه‌ها و حرف‌شنوی دارند. آنها موجوداتی مستقلند که با زندگی خود سیمای بخش عظیم آدم‌های بی‌ریشهٔ جامعه ما را تصویر می‌کنند. عمدهٔ قدرت‌ند و برای شناختن آن‌ها می‌باید قوی‌ها باشند. عباسان که از همه جا رانده‌است ولات و لوت و ارمی‌زید، می‌دانند که برای زنده ماندن چگونه با محیطی که ارزش‌هایش مدام در تغییر است کنار بیاید. با بقلی بندار با همه زرنگی و قبا سوختگی برای پیشبرد کارهایش خودش را نیا زندان می‌بیند. عباسان که در انتخاب این زندگی انگلی از قدیر پیش افتاده، سر نوشت به سستی قدیر است. قدیری که تا مدتی معلق بین دوازش دست و پا می‌زد. آنها بی‌آنکه بخواهند بندی یکدیگرند و مثل سایه یکدیگر را دنبال می‌کنند. عباسان و قدیر با زندگی‌شان احساساتی متناقض در توپید می‌آورند. گاه بر آنها دل می‌پوزانی. دوستان داری و گاه تا سر حد کینه به آنها نفرت می‌ورزی. نگاه کنی به آن لحظه که قدیر چون مجنونی از این که شنیده‌است می‌خواهد شترش را گردن بزنند، دشتی، بیابانی، جایی دور از نظار می‌جوید تا با درد خویش خلوت کند. خودش با ندو وجود کم و گور و لهیده‌اش. و یکبار به فریادی در کنار جمعیت نظر گرفته‌اید می‌شود: "آب! لا کردارها آبش می‌دادید!" (ص. ۹۴۷). و آنجا که ما در ویش پریشان احوال را که با غروری شکسته و خرد تباه‌ترین لحظه‌های زندگی‌شان را می‌گذرانند به زخم زبان آزار می‌دهد: "سردرهمی درویش! از سفره‌شان جوابت کردند؟" (ص. ۳۴۸).

اگر قدیر نبود و فروش شترهای کربلایی خداداد. مردی که خود به حيله شروتي به جنگ زده بود. به با بقلی بندار بی معنا بود. و گردن زدن "ارونه" و ضربه ناشی

از کارداصلان برجناق سینه او، آنچنان آدمی را از درد و اندوه در هم نمی پیچاند. با حضور قدیر است که قلعه چمن رنگ و بویی آشنا می یابد. این دیگر چیزی بیرون از توست، جدا از توست که تو را بخود می کشاند و شب قلعه چمن را روحی زنده می بخشد و کوجه هایش را از گرمای نفس تپیا خورده و به جان آمده ای لبریزی می سازد (برای نمونه نگاه کنید: ص. ۹۰۲).

خان عمومطفه طغیان را با خود دارد. او برای نطفه در وجود خود آگاه نیست. این دیگر آنند که آن را در او می بینند. کلمیشتی است که از حضور او در میان پسرهایش نگران است. بلقیس است که از او وحشت می کند. گل محمدیش از آنکه از ستار متأثر باشد، از خان عموست که می آموزد. خان عمومی هم خون با او. یگانه. روح سرکش ایلپاتی که رویای داشتن برنو در سال تنگدستی آنی رهایش نمی کند. مردی همیشه دل به شک و هوشیار. دل به شک به ستار. به بندار. به شیدا. پیشینه همه آدمها را در نظر دارد. بعد از قتل حاج حسین چارگوشلی وقتی چهارمرد - خان عمو، صبر او، گل محمد و علی اکبر حاج پسند در راه بازگشتند می گوید چه بسا آدمی بی نشان باشد که بخواهد فقط "کلیم خودش را از آب بیرون بکشد" (ص. ۱۸۴). ایسن را می گوید که صدای علی اکبر حاج پسند را در بیاورد: "این گوشه و کنا به ها را به کی می زنی خان عمو؟"

- "دورا از جناب، دورا از جناب، به همه مان." و با پیشنها دا و چهارمرد دست روی هم می گذارند و خان عمومی گوید: "به شرط سرها مان."

بی حضور خان عمو، درد از پا افتادن میشها و بزها و رنج خانواده کلمیشتی، صحنه هایی این چنین بدیع در مان نمی یافت: "خان عموم تاخت اسب را گرفت، پیش پای زنهادنه را کشید و خود را از اسب به زیر انداخت. میش را پائین گرفت و دردم. بی نگاه به این و آن، آستین را بر زد و کاردازیخ کمر کشید و نمره زد: - قدح آب! بگذار حلالش کنم. آب!" (ص. ۲۶۱). و مرگی بایسته او در پایان مان که زیبا و اندوهناک و زمینی ترین مرگ مردان کلمیشتی است. مردی که بی آنکه در توصیف عشقی که در وجودش خفته است سخنی رود، پیکره ای از عشق و دلبستگی را با مرگ خود بر می افرازد.

شیر و تنها دختر کلمیشتیهاست. اوبه فرمان غریزه و آموخته هایش عمل می کند. از قدرت زندگی اوست که حوادثی شگفت انگیز در مان آفریده می شود. بی حضور گستاخ و سنت شکن او سقوط و افول ماء درویش نبوده ای بود که به هستی در نمی آمد و در شب کریز اوبا ماء درویش، شب چنین توصیف درخشانی در مان نمی یافت: "شیر و با از در بدر گذاشت و کنا رشت به درنگی کوتاه گوش خواباند. صدایی اگر بود، می خواست به گوش گیرد. امانه، خاموشی بزرگ، شب را پر کرده بود. به شب

نظر کرد. خنجرگان درختان، سوراخ سوراخ کرده بودند. تن شب، شمع آحیس ستارگان، ناچیزترین شان هم پیدا بودند. بافت دریا فت. چتری نقره کوب. گسترده بر آسمان. دیده بانان شب و دشت. شیرویه آغل رفت. (ص ۱۴۸). و این کشف شیروست. چشم باز و گاونده و عاشق اوست که چنین می بیند. و یاد آر خره مین بند، وقتی بر پشت ماه درویش نشسته است:

— گفتم با ماه می آیی. اما هنوز ماه در دنیا مده.
— میایه.

— این هم ماه. برآمد. بر میان دوشاخ کوه براران. با تیلی گورماست بر اجاقی سنگی (ص ۱۵۰).

گفتار و توصیفی شگفت انگیز برای طلوع زندگی پر شوکت عشق که بی آن رنج و خاموشی شیرو در دوره های بعد زندگی بی شکوه و جلال می شود و معنایش را کم می کرد. این رها شدگی است. رها شدن است که خود پیوسته می ترکاند و خود به کشف خود می رسد. جهان عشق و عظمت آن را می نمایاند و آن را چون آتشی در جانمان شعله ورمی کند تا بر آن چسبیده ها بر شیرو می رود، شیروی تبیا خورده، گریه کنیم. اگر دولت آبادی نیم نگاهی شاید دوباره به آنچه در شروع سفر شیرو در همان صفحه ۱۴۸ نوشته است می کرد: "شیرو مردانه دل به سفر داده است."، بی تردید در می یافت چنین توصیفی جهاندا زه در برابر کشف شیرو از هستی خود و جهان در آن لحظه ضعیف است.

بلقیس مادر است. شخصیتی قرص و محکم، چون درختی ریشه در خاک و استوار. دل تپیدنهای و هراسهای او برای زندگی فرزندان است که چهره، مادر ایلیاتی را در رمان زنده می کند. وقتی علی اکبر حاج پسند برای همراه کردن گل محمد برای ربودن موقی او را به گوشه ای می برد، بلقیس بانگ می زند: "سیله سات را یکدانه یکدانه می کنم. اگر پیش پای پسر من تله بکاری. من تو را می شناسم روباه. تو ناقلامرد را می شناسم." (ص ۱۰۷). بلقیس همانطور که خود می گوید، می شناسد. تیز هوش است. خانواده روی او می گردد. دخل و خرج خانواده دست اوست. حضور او در همه جا حس می شود. اوست که آستین بالامی زند و کلمبیشی را مداوا می کند. اوست که به پروپای خان عمومی پیچد. در این درافتا دنیا با مغضلات زندگی شان است که ستون محکم خانواده می شود. چشم انتظار بهایش. هوشمندی های شب بیداری هایش. وقتی همه خوابند سایه قوز کرده، اوست که در درون و بیرون چادر می گردد. زبور را خوش ندارد، چون با خود کاسه جدایی را به خانه او آورده است. انتخابهای او برخاسته از وجود اویند. مایه گرفته در خون و غریزه و دانش ایلیاتی او وجودی که بی اختیار از میان پسرهایش تنها گل محمد را برگزیده است تا گل پسرهایش باشد. در دوری از اوست که حس دوری می کند. و در نشنیدن صدای اوست که سکوت را حس می کند و ترس را (ص. ۲۳۳). او خود به انتخاب پس از فرار شیرو در برابر قهر و خشم پسرهایش

سکوت اختیار می‌کند و با زبانه انتخاب خود است که شیر و را باز می‌گرداند. اگر در برابر اراده، پسرهایش گاه سستی نشان می‌دهد، ضعف او مایه گرفته از وجود تاریخی او به نام یک زن است. زنی از یک سو سرگرفته، تاریخ بیزم مردسالارانه و از سوی بندی عواطفش. و آنگاه که برمی‌خیزد و قدمی‌کشد تا شیر و را پناه دهد، آمیزه‌ای از این دو نیروست که در وجودش خروش برمی‌دارد.

زنان در زمان کلیدر با عشق چهره می‌گیرند. یعنی عشق با معنای وسیع خود، گوهر هستی آنان را می‌سازد. اما این گوهر وجود آنان در هر چهره به گونه‌ای متفاوت دیدار می‌شود. گاه این پدیداری حالتی انفعالی در وجود آنان دارد. این چهره‌ای از عشق در زن است که تاریخ مردسالاری به او تحمیل کرده است. یعنی وجود او در این حالت بیشتر پذیرندگی است و بخشیدن. مارال که رمان با آمدن او به چادر کلمیشی‌ها آغاز می‌شود و بعد به همسری گل محمد درمی‌آید، به وجود آمده‌ای است تا به وجودی دیگر هستی بخشد. او با همه خود به گل محمد، عشق خفته را در وجود او بیدار می‌کند، عشقی که پیش از آن در وجود گل محمد، پنهان، خوار و بی‌جرات بود. (نگاه‌کننده دودلی‌های او وقتی از میان نیزار برای نخستین بار مارال را می‌بیند) مارال گویی به چادر کلمیشی‌ها می‌آید تا قهرمان را شناسایی کند، همسر او شود و از او فرزندی بزاید. چهره مارال فراتر از این نمی‌رود. او هر چند در یک جای داستان لباس رزم می‌پوشد و کودکش را به پشت می‌بندد تا همراه گل محمد برود! اما در انجام این کار ناتوان است. او خود در پایان رمان وقتی در مرگ زیور شیون می‌کند به این ناتوانی در وجود خود اعتراف می‌کند. سرکشی او با رسیدن به گل محمد پایان می‌یابد. از آن به بعد ما دیگر نقش تکامل عشق را در وجود گل محمد است که می‌بینیم، زیور نیز چهره دیگری از این حالت انفعالی عشق است. چهره‌ای زیور و تحقیر شده. او تپا خورده عشق است. تمام در هم پیچیدن و عقده‌های او ریشه در همین تپا خوردن دارد. او گاه به بخت و اقبال خود نفرین می‌کند و گاه به مارال:

"بتیاره چه دنیای ورمی‌تا باند." (ص. ۲۲۴). هستی او تا آن زمان که به ناچار با عشق به گونه‌ای دیگر سازش می‌کند، همه فرو رفتن است. فرو رفتن تا اعماق حسادت و بد طبیعتی. و در این فرو رفتن گم کردن خود تا خود را دوباره با زیبا بدکه بی‌عشق نمی‌تواند و با مارال از در آشتی درمی‌آید که: "سیاه چادرت را می‌بافم." و یا "باید دست و پا و زلف‌هایت را حنا بندان کنم. توهن و زنی و عروسی." (ص. ۸۵۴).

مارال و زیور در عشق، "آنتیگونه" برخاسته از ارزش‌های مادر سالاری نیستند. سرکشی آنان در پیوند با عشق... مارال در آغاز و زیور در پایان وقتی می‌رود تا همراه مردان کلمیشی بجنکد. آن نوع سرکشی است که تاریخ مردسالاری برای آنها مجاز کرده است. طغیان آنها، طغیانی به انداز است. حدود و دادر دارد. اما شیرو و سارا - دختر افغان - از جنسی دیگرند. آنان عشق را به همان سرکشی "آنتیگونه" به جلال و شکوه نگاه می‌انند. و با این ارزش گذاری است که خطر می‌کنند. سارا با

کمترین بی اعتنائی که از شیدا می بیند با همه دانایی بر عقوبت سنگین بازگشتش، می گریزد. و شیرو بعد از سقوط ماه درویش برای اثبات آنچه در درونش داشت پاسفت می کند و تن به روابطی نازل نمی دهد. اگر پیش از آن دریایی بود متلاطم، بعد از آن تخته سنگی است خاموش که حکایت دریا را با خود دارد. اوبسان "تنگی گونه" تسلیم نمی شود، محکوم می کند. بلقیس در تمام طول زمان، گاه بندی این شرایط احتمالی است؟ گاه آزاد است. گاه بخشنده است و مظلوم و گاه سرکش است و گاه سست شکن و این هم چنان با اوست تا در پایان زمان آنگاه که سرانجام تلخ فرزندان را در برابر چشم می بیند در یک چهره قد می کشد. چهره ای سرکش و مغرور و رها. از آن پس او نه فقط بلقیس مادر گل محمد، بل مادر همه آن عیارانی است که به عشق برپائی عدالت بر می خیزند. و در جواب جهان خان که از او می پرسد چند نفر همراه گل محمد هستند می گوید: "هزار نفر، نمی بینی؟ به شمار شعله ها، شعله ها را نمی بینی؟" و شبانه به بیابان می زند تا به زبان دولت آبادی در یاد دنیا بماند.

شخصیت های زمان کلید برخی جان فیتاده اند و برخی استقلال خود را در فواصل زمان گاه از دست می دهند. به نمونه گل محمد و بعد هم به نمونه های نادرعلی و ستار نگاه کنیم.

گل محمد با آنکه شخصیت اصلی زمان است، در تعیین کننده ترین لحظات زندگی ش رنگ می باز و آنگونه که با ید و خود را شنا نده است عمل نمی کند: هنگام کشتن امنیه ها و در جلد های آخر کتاب، آنگاه که سیمایی مایوس و نومید می باید. دوما مورامنیه، گریلی و چمن داری به جستجوی گل محمد به سراغ در کلمیشی ها می آیند. "مردها به صحرا آیند." از زبان زیور می شنویم. مارال بلافاصله از محل دور می شود تا به گل محمد خبر بدهد که خود را جایی پنهان کند تا آنها امنیه ها را دست بسر کنند. گل محمد تنها پدر این لحظه برگردد. تیزهوشی ایلپاتش با ید او را که اتهام قتلش به گردن دارد از امنیه ها - ولو بطور موقت - بگریزانند. این هوشیاری را حتی زیور هم دارد. او آنقدر روی این واقعیت روشن حساب می کند که رساندن خبر را بهترین فرصت برای دوباره جا کردن خود در دل گل محمد می داند: "اما پیش از او دیگران رفته بودند. دیگری رفته بود. مارال. پندار او. کردار مارال." (ص ۶۵). اما گل محمد پیدایش می شود. به ظاهر به خاطر دادخواهی زیور که گریلی قصد دست درازی به او را داشته است. اما بعد که امنیه ها را هراس برداشته سوار بر اسب می بیند چراغی آنها را می زند. آیا به واقع همانطور که دولت آبادی نوشته است گل محمد دارد که مهمان از سفره اش گرسنه برود. اصرار او برای نگهداشتن امنیه ها به خاطر چیست؟ او حتی از ظلمی که قرار بود زیور بر او چندان خشمگین نیست و خود در راه به زیور تشر می زند که اینقدر قال راه نیندازد. (ص ۶۶). به پذیریم که خیالی در اندیشه می پزد. اما چه خیالی، او تا قبل از آن، همراه

زنها از بها رسيز و برکت و آرزوی آنکه بيش از اين خوار نشود حرف زده بود. کل محمد درست تالخطه، ترديدگريلي و تصميم او برای دستبند زدن به او که نکند شبانه از دست آنها بگریزد معلوم نیست می خواهد چکار کند. از آن به بعد است که با خان عمو و زنهای طرح کشتن امنیه ها را می ریزند. چرا؟ اینطور به نظر می آید که دولت آبادی یک قتل را برای یا غی شدن گل محمد کافی نمی دانسته. درست! اما حادثه آن چنان غیر واقعی ساخته می شود که تمام هوش و زیرکی ایلیاتی گل محمد را به بساد می دهد. نگاه کنید بلیقیس چه هوشیارانه از رخ داده برای رماندن امنیه ها سود می جوید و به آنها می گوید با این "شورش یونی" که زنهای راه انداخته اند به "خیر و صلاح" آنهاست که زودتر تا مردها نرسیده اند راهشان را بکشند و بروند. (ص. ۶۶۶).

یعنی همین هوشیاری را گل محمد ندارد؟

در جلد پایانی رمان، عرصه دیگر برگل محمد و یارانش تنگ شده است. گل محمد اما با احساس رهبر قیام می شکست خورده نبردش را ادامه می دهد. تلخکامی او به خاطر پذیرفته نشدنش از سوی مردم است. خود می گوید حادثه "خرسف" کمراو را شکسته است. در حادثه "خرسف" مردم ده به خواست خان عمو برای غارت گندمهای اربابشان تن نمی دهند. آنها از عاقبت کار می ترسند. حق هم دارند. حادثه "خرسف" یک پیشامد بود. خان عمو بدانجا نرفته بود که گندم بین زارعین تقسیم کند. او رفته بود تا دختر سلطانه خرد خرفی را برای بیگ محمد خواستگاری کند. این رادها تیه می دانند. گرچه آن حادثه در رابطه با خشم خان عمو و حرکتی که بعدا انجام می دهد. ریختن گندمها به رودخانه. تا اندازه ای پذیرفتنی است. اما تا چه حد می توان آن را در حیات مبارزاتی گل محمد تعمیم داد. مگر او یک رهبر سیاسی بود؟ مگر او به دعوت مردم بدانجا رفته بود؟ چه راهی که گل محمد در این بخشهای رمان به خود می گیرد چهره، درهم ریخته مبارزی است که فیلسوفانه بیان اندوه می کند. مبارزی که آگاهانه. اکنون که تمام تلاشهایش را بی ثمر ریخته. برای بنیاد یا حفظ ارزشی که خود آن را عشق می نامد تن به مرگ می دهد. او دیگر نه گل محمد به تنگ آمده است نه به نوعی عیار شکل یافته که با خساری معلوم پا در خاک تا بحال برای ما شناخته شده داشته، بل رهبری سیاسی است که دریغ و درد سرمی دهد. ببینید چگونه با ستار حرف می زند: "برای اینکه آدم شکست را باور کند، حتما لازم نیست از شهر خون بگذرد. نه. برای باور کردن شکست املا احتیاجی به خونریزی نیست. در واقع خونریزی تنها راه برای باور کردن نیست [می بینید. حرفها به سخنرانی رهبری سیاسی بیشتر شبیه است تا حرفهای گل محمد کلمیشی]. در خرسف خونی ریخته نشد. نه خونی از ما ریخته شد نه از دیگران. اما... اما در خرسف، ما شکست خوردیم. مردم در خرسف به ما جواب رد دادند. دست رده سینه ما گذاشتند. من در خرسف نبودم. اما از شنیده هایم دانستم که مردم به ما گفته اند

نه! ما همان روز در خرسف شکست خوردیم! شاید، شاید پیش از آن هم ما شکست خورده بوده ایم. اما در آن روز ما این را ملتفت شدیم. در آن روز ما، من شکست را باور کردم. شکست." (ص ۲۶۸۰). کدام "مردم". تا حالا مردمی در کار نبوده. مهر و قهرا و بدها تپهای هم رنج با خودش تا کنون به گونه ای دیگر رخ می نمود. حادثه خرسف و واکنش مردم در آنجا به خودی خود تلخ است. اما چرا گل محمد آن حادثه را در زندگی عیارش بعدی عظیم می دهد. آیا او همه این راه را آگاهانه پیموده بود که اکنون از واکنش مردم احساس شکست می کند. مانمی گوئیم که چهره و کارهای گل محمد در زمان نباید فرا ترا از خودش برود. او در آن هنگام که ارباب نجسف سنگردی را کت بسته از این ده به آن ده می برد، اوچ کینه طبقاتی اش را نشان می دهد. اما برای ما هنوز گل محمد است. این فرا تر رفتن از خود ناگهانی نیست. کینه در او مرحله به مرحله بعد می گیرد. نجف سنگردی رقیب عشقی بیگ محمد - برادر گل محمد - است. این آغاز و در رویی است. بعد نجف سنگردی برای بدنام کردن گل محمد و با شانی از نوع بوژدنی و علی چخماق را وامی دارد "سر راه مردم یک لاقبا را بگیرند و آنها را لخت کنند و او بنمایند که پیشکده گل محمد هستند." (ص ۱۸۹۴). تا اینجا با گل محمد به تنبیه او بسنده می کند. و بعد در اقدام بی رحمانه نجف دستگردی با همدستی حاجی خان خرسفی در آتش زدن دو رعیت است که کینه در وجود گل محمد شعله می گیرد. و مانند سرداری بانگ بر می دارد: "زین کنید." (ص ۲۰۲۰). حمزه و احمد علی حسینیایی که در آتش سوخته اند می توانند تصور او در تصور خواننده همه آن چهره هایی باشند که گل محمد با آنها زندگی کرده است. بی کسی آنها، بی پناهی شان. و در چنین جهتی است که گل محمد نخستین حرکت سمبلیک و عیار و راه اش را انجام می دهد و برای خوار کردن اربابها و غرور بخشیدن به دها تپها، ارباب نجف سنگردی را با همان خواری تا توی چش اربابها می برد. ولی حادثه خرسف را چگونه می توان بعدی عظیم داد و یا از خودش فرا تر برد. این اشتباه در کجاست؟ در همان صفحه ستا ر قبل از آن به گل محمد گفته بود: "آنها کشتند سردار. حکومتی ها کشتند و غارت کردند. او با ش را به میان خیابانها ریختند و ما را تکه پاره کردند. دشمنان ما، دشمنان مردم هیچ مرا می ندارند. شهر را به خون و آتش کشیدند، هر چه را که توانستند نابود کردند. در دها ت همین طور. در دها ت ما را بی خانمان کردند. مردم را دارند کباب می کنند سردار! من دارم تعجب می کنم. من باورم نمی شود که تو گل محمد می خواهی مانع مقابله مردم با حکومت شوی! من باورم نمی شود که تو بخواهی تن به قربانی شدن بدهی. قربانسی توطئه ای که ایادی خود شاه بر علیه مردم ترتیب دادند. نه، من باور نمی کنم که تو بخواهی با دستهای بسته بنشین و خونریزی و شکست مردم را تماشا کنی." (ص ۲۶۸۰). اما مردمی که "ستار" از آن نام می برد، قلمرو وسیعتری را از قلمروی که گل محمد در آن حرکت می کند در بر می گیرد. دولت آبادی خود می دانده اینجا

"ستار" داربد توطئه سال ۱۳۲۷، تیراندازی به شاه و بعد از آن برچیدن دفاتر حزبی و حمله به اتحادیه ها و سندیکا های کارگری اشاره می کند. مردم در محبت "ستار" تنها ناحیه سوزن ده، قلعه چمن، کلاته کالخونی و خرسف و زعفرانی نیست. سرتا سرباران است. مردم در آنجا خانه گل محمدرامی شناسند، نه نام او را شنیده اند و نه خبر از کارهای او دارند. اصلا او کارچندانی نکرده که حالا بتوانند مانع مقابله مردم با حکومت شود. ستار به گونه ای گل محمدرامی خطاب می کند که گویی گل محمدرامی قیامی وسیع و مردمی را به عهده دارد. آیا این چنین است؟ و گل محمدرامی چنین خطابی خود را می باز دوبا خود بیگانه می شود. و در این بیگانگی چنان پیش می رود که دفاع از "آبروی حرکتی" را که اصولا به او ربط نداشته است بر عهده می گیرد: "مردم به ما جواب رد دادند. چون مانع قدرتی را که مردم می توانستند به آن تکیه کنند داشتیم و نه اینکه خودمان می دانستیم دست به چه کاری زده ایم و چه جور چیزی را داریم برای مردم تدارک می بینیم." (ص. ۲۷۹۳). در نتیجه: "چرا با تمکین کردن به حکومت، همه سری را باید بخوار کرد. عشق را چرا باید بی آبرو کرد. فی الواقع با این راه که در پیش گرفته ام فقط می خواهم آبروی این عشق را حفظ و حراست کنم. این دیوانگی نیست؟ چرا، اما بهتر است. گاهی وقتها دیوانگی حداقل است." (ص. ۲۷۹۴). به نظر می آید گل محمدرامی اشاره به ضعفی که حزب توده، آن هم در تاریخ بعد از کودتای ۲۸ مرداد، از خود نشان داد، دارد به جای خسرو روزه حرف می زند!

گلشیری با نقدی که بر چهار جلد این کتاب نوشته بود (نقد آگاه، تهران، ۱۳۶۱) با شمردن برخی ضعفها به حضور "دانای کل" در این رمان اشاره می کند که استقلال حرکت را از شخصیتها گرفته است. اما به نظر من دانای کلی وجود ندارد. این همان عنصر داستانی است که به شکل بدی وارد رمان شده است. گل محمدرامی بخشها حرفهای محمود دولت آبادی را میزند و با در کوچه بن بست نویسنده به شکل بدی که نباید و در خور رمان نیست گیر افتاده است. دولت آبادی در داستان کوتاه می تواند این کار را بکند. داستان نویس بد برای حرفهایش آدم می سازد، اما داستان نویس خوب با فرو رفتن در اعماق زندگی آدمها یکبار خود را می یابد. یعنی آن تاکنون نایافته ای را که بر جانش چنگ انداخته در چهره و زندگی آدمی در یک لحظه مشخص و روشن می بیند. در اینگونه فعلها دولت آبادی داستان کوتاه نویس بدی است.

دو شخصیت هستند که حضورشان در رمان اساسا جان نیت داده و با هاله ای سمبلیک به گونه ای آنها را از دسترس به دور برده است. این دو شخصیت نادعلی و ستارند. نادعلی کیست؟ تجسم عینی کدام شخصیت در روستا یا یک جا معه روستایی است. او در همان بیان دولت آبادی که گل محمدرامی از تبار "یعقوب رویگر، رزاق، حمزه، حسین و اسمعیل و سیاوش" (انگاره کنیده ص. ۲۰۰۰) می داند از تبار کیست؟ آیا

او هم از تبار با باطرها و فایز دشتستانی است. متأسفانه آنچه از زندگی کوتاه او تا قبل از فیلسوف شدن در زمان آمده است برای باورش و شخصیت بعدی او کافی نیست. خواننده نمی‌تواند تغییر ناگهانی حالت ناعلی تا زه از سربازی بازگشته و از عشق سرخورده را در برابر مرگ به فیلسوفی اپیکوری که دم را غنیمت می‌شمارد به همان یکبارگی باور کند. او نه سیمای قلندران را دارد که خشت زیر سربو بر تارک هفت اختر پای داشته باشند و نه مجنونی است که سردرپی فقط لیلیاش "موقی" داشته باشد. گاهی حالتی خل و چل می‌یابد. (نگاه کنید به صحنه‌ی درگیریاش با جلیل ارباب و بریده شدن گوشش با تیغه‌ی چاقوی او، ص. ۲۲۹۸). گاهی هیئت یک انقلابی را به خود می‌گیرد، مثلاً آنجا که تفنگ امنیه‌ای را می‌رباید تا علی‌خاکی و بلخی را که دست و پا بسته زیر تازیانه هستند نجات دهد و فریاد بر می‌آورد که: "می‌کشم، می‌کشم، همه‌تان را می‌کشم!" (ص. ۱۸۰۹). در مجموعه‌ی این تناقضات اما آنچه به مثابه شخصیتی یکدست از او ایدخوا شده می‌شود، اویی است که با خود خیر دیدار با مرگ راه همه جا می‌برد. او جازن مرگ است. حضور او با حضور مرگ همراه است. و در این راستا نقش پیشگویی را می‌یابد که گویی سرانجام مردان کلمیشی را از پیش اعلام می‌کند. او که در آغاز زمان با دیدن ماری در جمجمه‌ی شکافته‌ی مدیار، دچار مالیخولیای مرگ می‌شود و گاه و بیگاه و در هر جا شرح در حال خزیدن مار را می‌بیند و وقتی ما موران دولتی و دار و دسته‌ی جهن خان و با بقلی بندار و آلا قاتی از هر سو برای کشتن مردان کلمیشی سرازمی‌شوند، بانگ بر می‌دارد: "مارها ... مارها ... مارها راه افتاده‌اند. مارها جان گرفته‌اند و راه افتاده‌اند طرف خانمان شما. مارها همین حالا شاید در راه باشند، در همین نزدیکیها. صدایشان را من می‌شنوم. مارها ... مارها خیرم و کارم با گل محمد همین است!" (ص. ۲۷۰۲). "خبرش" و "کارش" همین است. ولی این برداشت که بخشیدن شخصیتی سمبلیک به او ست در واقع به مرگ شخصیت ناعلی می‌انجامد. زیرا در زمانی واقع‌گرا که همه آدمها موجودیتی عینی و مستقل و تاریخی دارند، سمبلیک شدن یکی از آنها را - آنهم بدینگونه - چگونه می‌توان پذیرفت. حتی اندوه او که چه غمناک و گزنده در پایان زمان می‌آید: "من امشب را همدم ستار می‌مانم." باز آنچه را که در خیال پرواز می‌دهد فضایی سمبلیک دارد: اشاره به بیکسی و بی پناهی ستار. ستار که عضو جنبش چپ ایران است، و این آیا غمخواری با جنبش چپ ایران نیست؟ و اگر هست آیا ناعلی چارگوشلی حق دارد بیا نگران این اندوه بزرگ تاریخی باشد؟

حضور ستار در کنار سردار گل محمد از منطقی تاریخی برخوردار است. اگر نخواهیم چندان دور برویم و همان تاریخ شروع نوشتن رمان را (سال ۱۳۴۷) در نظربیاوریم، چند سال پیش از آن ما شورش عبداللّه‌خان را در فارس داریم. در آن هنگام بهمن قشقایی که عضو سازمان انقلابی در خارج بود، بلافاصله به ایران بازگشت و با پیوستن به شورش عبداللّه‌خان سعی کرد به حرکت او جهتی

انقلابی بدهد. بنا براین، دولت آبادی چه متاثر از این واقعه و یا واقعه دیگری باشد، حق دارد که به هر حال در کنار عیارش، گل محمد، ستار را هم بگذارد. حتی ستاری که سعی دارد به حرکت گل محمد محتوایی اجتماعی و مترقی ببخشد. هم‌نانه بودن گل محمد و ستار با تاکید بر این واقعیت نمی‌تواند پریش برانگیز باشد. پیچیدگی کار در اینجا است که ستار به ندرت شخصیتی مستقل و زنده می‌یابد. قاب حقانیت تاریخی او یعنی وظیفه جهت دادن به شورش گل محمد به نمایندگی از جنبش چپ، چنان او را در قید گذاشته که در این راستا نه خودچیزی را کشف می‌کند و نه متحول می‌شود و نه چهره می‌گیرد. شخصیت آزاد ستار در این راستا فدای بیان کلیتی تاریخی می‌شود. بیشتر رخ داده‌های زندگی و حتی خصوصیات او که در چشم و در ذهن دیگران می‌نشیند و دآوری می‌شود، پیش از ریشه داشتن در زندگی مستقل او، بیان شخصیت کلی اوست. برای نمونه او تا آخر مان هم در چشم گل محمد و یا رانش شخصیتی مظنون است. این شک را بی دلیل و با دلیل بیشتر شخصیت‌های رمان به او دارند، از استوار علی اشکین تا با بقلی بندار و حتی پیر خالوی دالان دار و عمو مندلوه از او و همه دارند (ص. ۹۸۳). گل محمد در لحظه مرگ اوست که می‌گوید چه دیوار را شناخته است. یک بار شک تا بدانجا وجود گل محمد را مسموم می‌کند که تصمیم به کشتن ستار می‌گیرد. چرا؟ دلایلی که گل محمد برای شک خود بیان می‌کند پیش از آنکه از ستار موجودی غریبه و نا مانوس برای او بسازد با یاد آن‌ها را به هم نزدیک کرده باشد: "چرا خودم را زبردین تومی‌دانم. چرا؟ برای اینکه از محسوس گریزانم؟ من چکاره تومی‌شدم مگر؟ برای این که به خاطر من شلاقت زدند؟ چرا زیر شلاق، حقیقت را کتمان کردی؟ برای چی؟ دلاور چوپان می‌خواست بکشد من نیمه شب، اما تو مانع شدی! چرا، مگر من برادر تو نبودم؟ چرا همیشه با من هستی؟ حتی وقتی تویی که از چشم من گم می‌شوی، با من هستی! چرا؟ در تمام این دنیا من فقط از تومی‌ترسم! چرا از تومی‌ترسم. حال این که یقین دارم تو دشمن نیستی؟" (ص. ۹۱۳)

جواب این پرسش‌ها و علت ترس و تردیدهای گل محمد را، که خود نیز با مسئله پیچیده‌ای روبرو شده است، می‌توان در کنگاش ذهنی ستار وقتی گل محمد قصد کشتن او را دارد پیدا کرد: "شک بیپوده بود و اکنون بر ستار یقین داشت می‌شد که دارد تاوان خودش، تاوان حضور داخل تنهایش را می‌پردازد و این در گمان ستار بی پیشینه نبود. همین بود اگر او بی اختیار گل محمد خان سردار را برای یک آن در هیئت و قواری سردار جنگلی می‌دید." (ص. ۲۰۱). کلاف گشوده می‌شود. ترس و تردید آن‌ها، ترس و تردید دو انسان مستقل در برابر یکدیگر نیست. ستار به واقع دارد تاوان یک کلیت تاریخی را می‌پردازد. نه تاوان کرده‌هایش را. آن‌ها نه دوتن با گذشته‌ای کم و بیش آشنا برای یکدیگر که برآیند دو نیروی متضاد اجتماعی و بیگانه‌ها هستند که در برابر هم ایستاده‌اند. تردید گل محمد به ستار تردید سلسله میرزا کوچک خانها به سلسله حیدر عمو و غلی‌هاست. همین! اما این موضوع که جنبش چپ ایران با همه

فداکارها در طول تاریخ در راه خلق (به یاد بیاوریم آنچرا که کل محمد از کارهای ستاربر شمرده است) هنوز که هنوز است مقبولیت نوده‌ای نیافته و یا نوده مردم هنوز به تردید در آن می‌نگرد، نمی‌توانند منطقی قابل قبول در مان برای پذیرفتن چنین رابطه‌ای بین کل محمد و ستار باشد. ستار در مان نخست نماینده خودش است. آنچه شخص او برای کل محمد کرده است برای آنکه در قلب عاشقانه و حساس کل محمد جای والایی داشته باشد کافی است. ولی ما هیچگاه در برخورد آنها آنگونه گرمای دوستانه‌ای را که باید دو انسان مستقل در برابر هم داشته باشند نمی‌بینیم. و این در زندگی کمتر رخ می‌دهد. بی شک دولت آبادی در زندگی بسیار از این نمونه‌ها را تجربه دارد. اما مشکل اینجاست که ستار و او از آنجا که فرصت درآمدن از چنگ کلیتی را که حاکم بر او بوده نداشته، فرصت این را هم نمی‌یابد تا با آن همه نیروهای زندگی ساز که خود از آنها بخوبی آگاه بود (مثل عشق و فداکاری در راه مردم و...) هستی دگرگون شده‌ای از خود بیسازد. او به ناچار مجبور به اجرای نقشی می‌شود که باید تا آخر آن را حفظ کند. یعنی اثبات یک واقعیت تاکنون محتوم تاریخی. امتناع او در پاسخ دادن مریح به پرسشهای غزنه به هنگام بازجویی و سخن گفتن از لبهای قناس بسته‌ای که هزاران بار در زیر شکنجه یک نام را تکرار کرده است به گونه‌ای که در ذهن این فکر را می‌نشاند که گویی این تاکیدی است از جانب دولت آبادی تا او را همچنان در قلاب یک کلیت تاریخی نگه دارد. غزنه می‌پرسد: "برایم روضه مخوان پینه‌دوز. می‌پرسم اهل کجای ایران هستی!" و باز ستار می‌گوید: "همه‌ها..... همه جای ایران، قربان!" (ص ۱۲۵).

نتیجه: ستار پینه‌دوز، اهل همه جای ایران. اما این شناسنامه هیچیک از آدمهای رمان نیست. ستار تنها در یک جا قادر می‌شود خود را از چنگ این کلیت تاریخی رها سازد و چهره بگیرد و آن، وقتی است که اکبر رفیق هم حزبی‌ش را با کالی خونین و پهلوی دریده دست بر فراز سراویش می‌بیند. ستار در آن آشفته‌بار خونین یا به بیان قدیر "شهر دیوانه" که احتمال شناسایی‌اش از جانب او با شان زیبا دست از خود بیخود، بی‌هراس از نگاه قدیر که از جمع او با شان است به وسط معرکه می‌دود تا شاید بتواند اکبر را نجات دهد. وقتی قدیر با زوی او را چنگ می‌زند، ستار دست خونین خود را از لای دندانها بیرون می‌کشد و با دهانی پر خون، خفه و مرگبار می‌گوید: "قدیر..... قدیر..... اکبرم. اکبرم." (ص ۲۶۵۴).

و اما این دیگر نه اکبر او، که اکبر محمود دولت آبادی است که دستا دست با پیکری خونین بر فراز سراویش می‌رود.

محمود دولت آبادی که در خلق ستار هم راه در پی آن بود تا اندوه کهن چنگ انداخته بر جان‌ش را فریاد بزند، موفق می‌شود با بهره جویی از عنصر شخصیت در داستان کوتاه، فعلی مستقل و شگفت انگیز در رمان بیافریند.

دولت آبادی بهر حال با رمان ده جلدی "کلیدر" کاری سنگین و شگرف را به انجام رسانده است. اودراین رمان نه تنها به خلق شخصیت‌هایی نظیر شیرو، ماه درویش، عباس جان و قدیرو... موفق می‌شود (که به اعتقاد من بعدها در میان مردم ضرب‌المثل خواهند شد)، بلکه در برابر یک دوره از تاریخ جامعه، مانیز تعییـن وضعیت می‌کند. اودراین تعییـن وضعیت تنها با زگوکننده، آنچه بر بخشی از تاریخ جامعه، مازفته است و یا به نوعی می‌رود، نیست. دولت آبادی در رمان کلیدر، با پایان تراژیکی که برای گل محمودیا رانش ترسیم کرده است، در برابر آنچه به مبارزه، مردم ما در تاریخ پیوند خورده است به داوری نیز می‌نشیند. مبارزاتی که بر پیشانی‌شان نشان مظلومیت حک شده است. ما در مظلومیت زندگی می‌کنیم. در مظلومیت راه و رسم مبارزه می‌موزیم. در مظلومیت بر می‌خیزیم و با مظلوم می‌ست می‌میریم. اگر حرف ستار را با ورداشته باشیم، قهرمانان ما حتی در میان خودشان هم "غریبه" اند. آنان دیر، خیلی دیر به دانستگی می‌رسند. دانستگی بر خود و دانستگی بر دیگران. و آن زمان هم نقد در دیگر دیر شده که جزا نباختن، راه دیگری برایشان نمانده است. و خوشبختانه این وصال می‌رسند تا تاریخ مبارزه را از "قتلگای" به "قتلگای" دیگر پیوند دهند و همچون بیگ محمد می‌پرسند: "آخر کجا بمانم من؟ چطور بمانم من؟ برادرهایم، عموم، عزیزانم با چشم باز به "قتلگاه" می‌روند... من کجا بمانم؟" (ص ۲۶۹۹). دولت آبادی با بهره‌گیری از حادثه کربلا، کربلایی دیگری می‌سازد. او شاید آگاهانه به دلیل درهم آمیختگی این حادثه با فرهنگ مذهبی توده‌ها - می‌توان البته با انتخاب او موافق نبود - آن را برای انتقال و القای آنچه می‌خواسته بگوید راحت تر می‌دیده است. زنان در آغاز نبرد خونین گل محمد با قوای دولتی به اسیری گرفته می‌شوند. بیگ محمد با دست و پا و کاکلی رنگین به حنای دامادی - یا داد و ورعی اکبر حسین - پا در صحنه نبرد می‌گذارد. گل محمد در روز قبل از نبرد مثل حسین با یا رانش اتمام حجت می‌کند و از یک یک آنها - حتی از خان عموم - می‌خواهد که او را در این انتخاب.. انتخاب مرگ - تنها بگذارند. و با و مثل حسین با برادران و یاران بسیار نزدیکش شهید می‌شود. همین شباهت در صحنه، آخربه خاک سپردن اجساد بوسیله، نزدیکان نشان نیز دیده می‌شود. دولت آبادی در صحنه، مرگ ستار که زیبا ترین و بدیع ترین برداشت از واقعه کربلا و در تشنگی مردن حسین است، گل محمد را نشان می‌دهد که برای نخستین بار با قلبی مملو از مهر سراغ ستار می‌رود. و با واگویی‌هایی حاکی از آشنایی با او "آب خونا لوده را از پنجه‌های خونین بر لبهای خشکیده ستار می‌چکاند و خود نیز دروهم و گنگی پندارها از هوش می‌رود." (ص ۲۸۱۹). و این همه جز تا کیدی از جانب نویسنده بر مظلومیت تاریخی مبارزات ما نیست. و تلختر شاید دولت آبادی می‌خواسته بگوید اما بر این مظلومیت‌ها کسی گریه نمی‌کند. زیرا برگرد سرا مثال گل محمد و ستارها هاله‌ای از نور وجود ندارد. مظلومیت قومی که هر بار به عشق ساختن برخاسته اما

جذبشیدن نام پاکباخته‌ای برکارنا مه‌بلندپاکباخته‌اش سهمی نبرده است. یعنی هر بار ما بیم با نیمه‌دریافتی از حقیقت و بعد برخواستن. گوش و هوش به خون و غریزه دادن و رفتن تا دل آتش و بعد خاکستر شدن. ستار بگل دست ما نیز اسیر تر از آن است که بتواند به نگاه‌هایی اندیشه‌نارس مان برخیزد. او نیز دریایان جزتن دادن به نیروی عاطفه‌اش راهی ندارد. بانگ او که: فکلی‌ها را چکار به‌کار در دره و روستا و تا کید برای آن که مردم هنوز سواد ندارند تا اعلامیه‌ها شان را بخوانند، بانگی است مکرر که گوش خودش را فقط آزار می‌دهد. اگر او امید به فریادهايش داشت، نمی‌پذیرفت با قبول مرگی محتوم، پاره‌ای از این مظلومیت مکرر باشد.

در پایان رمان، خان محمد از محاصره می‌گریزد. عمری سرشار از کینه و مظلون به همه. دولت آبادی بارها کردن او راه آینده را بازمی‌گذارد. اما ما نمی‌دانیم او بارها کردن خان محمد، تنها به این آتش خاموش‌نشده‌ی اشارت دارد یا آنکه‌هایی او نقطه پایانی است بر تکرار مظلومیت. خان محمد بیش از هر چیز ذات انتقام‌گیری است. آدمی است مشتعل از کینه و انتقام، درست نقطه مقابل گل محمد که پیکره‌ای از عشق برمی‌افرازد: "بیا و دای کنیم. اگر بنا باشد کسی از ما بماند، همان به که تو بمانی. کینه توبه‌کار این دنیا بیشتر می‌آید تا عشق من." (ص ۲۷۷۵). و این یعنی ما باز با یک جنبه از وجود مان نبرد را می‌آغازیم؟ و آیا پیکره‌های عشق، ستار و گل محمد و بیک محمد، دیگر به تمامی در زیر خاک سرد می‌فونند. پرسشهایی از اینگونه همچنان با ما است که کتاب با افکندن بوته‌خاری در آتش از سوی نادعلی در شبی بس تیره و سوگناک پایان می‌یابد.

اوترخت. آبان ۱۳۶۵

بنیادگرایی متداول و بنیادگرایی اسلامی

شبحی در اروپای کهن خانه کرده است ، شبحی تازه و در عین حال قدیمی . همه از آن با خبرند و اغلب از آن وحشت دارند . سندیکا لیستهای حومه پاریس به قرآن سوگند می خورند و وزیر در تلویزیون غش می کند . دزدان هوائی مسلمان در فرودگاههای ما هواپیما می ربایند . در کشورهای مسلمان زنسان زنا کار را سنگسار می کنند و کودکان مجهز به کلید بهشت با شادی و شغف خود را به کشتن می دهند .

مردم در جستجوی نامی برای این پدیده به بحث می نشینند و در هر نامی قصد و غرضی می بینند : انگریسم ، فوندامانتالیسم ، اسلامیم ... گاهی به ذکر علتها می پردازند و غالباً آنرا در یک ویژگی ذاتی اسلام یا نوعی ویروس حامل تعصب (فنا تیسیم) خلاصه می کنند . اما هر چه با شده چکس نمی توانسد در واقعیت این پدیده تردید کند .

برای ذهن منطقی راه حل روشن است . نخست باید حد و رسم این پدیده واقعی را مشخص کرد و آنرا از توهمات که برمی انگیزد جدا ساخت . سپس به جستجوی علل آن رفت . پدیده های مشابه آنرا مورد مطالعه تطبیقی قرار داد و تا آنجا که ممکن است اشکال گوناگون آنرا ، که در نظر اول همه به یکسان خطرناک و محکوم گردنی نیستند ، بازشناخت . اگر در جایی احیاناً نیازی به توصیف باشد تنها در پرتو این تحلیلها باید به دنبال آن رفت . طرح بسیار مختصر حاضر تنها می تواند نخستین گام را در این جهت بردارد .

نیاز ایدئولوژیک همیشگی و کنونی

آنچه در مرحله نخست شگفت انگیز می نماید این نکته است که بنیادگرایی اسلامی ، بویژه در اشکال تند و افراطی خود ، تنها شکل بنیادگرایی نیست . پدیده های همانند یا مشابه آنرا امروزه در همه جا به راحتی می توان تشخیص داد . اما چرا امروز ؟

امروزه ما پس از قرنهای تسلیم و رضا و پس از قرنهای (خیلی کمتر) امید ، در یک دوران سرخوردگی عمومی به سر می بریم . به نظرمی رسد ایدئولوژیهای

که میلیونها انسان را راهبری کرده و راه آنها را روشن ساختند اکنون دیگر ورشکسته شده اند.

به نظر می رسد که چنین انگیزه هایی برای زیستن، حداقل برای بسیاری از کسان در بسیاری از جوامع، به صورت یک نیاز وجود دارد. کسانی که وظایف خردی که جا معه به آنها محول می کند و سودهای گذرائی که در دسترستان می گذارد را ضیاع نمی کند، همواره فراوان بوده هستند. اما بسیاری از آنها می توانند با بخشیدن رنگی از تقدس و ابدیت به همین امور با مطلق ساختن آنها را، به پیروی از رهبران جامعه، در طرح یک سرنوشت هدفدار یگنجانند و از این طریق یا سلب فردیت از خود به همه، این تکاپوها معنائی متعالی ببخشند. از همین مرحله هرکس می تواند موریش با افتادها را دگرگونه ببیند و آنها را با شور و شوق، با سعی در کمال و با جدیت خاص انجام دهد، خواه این امور اعمال لحظه ای باشد، یا موریتهای خطرناکی که احیاناً با قهرمانی دنبال وادغام می شود و خواه تکالیف آئینی شده، زندگی روزمره. می توان این امور را با مراعات دقیق همه احکام شرع انجام داد و از کوچکترین آنها نیز غفلت نورزید. شاید بتوان در همین جا از بنیادگرائی یا تا مگرائی (انگترسم) سخن گفت چرا که کوشش در پیروی تا م و تمام از قواعد مطرح است. اما معنای متداول امروزی بنیادگرائی این نیست.

اما این ارتقا که در چارچوب خطوط از پیش تعیین شده صورت می گیرد غالباً به نوعی انگیزی مبتذل می نماید. بنابراین، به ویژه در یک رشته از جوامع بسیاری به این نتیجه می رسد که این انضباط و جدیت متضمن نوعی تسلیم و رضا است که به سود بهره مندان از نظم مستقر است و بیعدالتیها و نابرابریها را در پرده ای از ریاضت می پوشاند. به گفته تورات: "دارا خود را زیرک می پندارد اما فقیر تیزبین باطن او را عیان می بیند" (تمثیلات ۱۱، ۲۸) همواره کسانی وجود داشته اند که در برابر همرنگی با جماعت و پای بندی به قواعد، ولو آرمانی، و لوبه سود خودشان، طفیان و یادست کمابراز انزجار کنند. برای اینان یک راه حل فردی، که البته در نهایت امر ممکن است به بستر اجتماعی بپیوندد، جاذبه مقاومت ناپذیری دارد. بسیاری در طلب این راه حل به ریاضت فردی، کوشش در تزکیه نفس و جستجوی دشوار و مرتاضانه سرچشمه های عمیق وجودی متوسل شده اند. شگفت این که پیروان این سلوک فردی در مرحله معینی گاه جذب نوعی انجمنهای علنی می شوند که ممکن است حتی در جوامع بسیار ساده، کوشندگان پرشوری را برای یک امر معین و متضمن همرنگی با جماعت گرد هم آورد (۱). اندک اندک انجمنهای کلیسا و ارپیدی می آید که در آنها یک ایدئولوژی مشترک و دست کم نطفه های یک

تشکیلات، پیروان را حول یک رشته اعمال آئینی، که نشانه هویت و پیژه است و در پیرامون یک یا چند "مراد" و رهبر معنوی، گرد می آورد. انگیزه، این کوشش که در انزوای نسبی انجام می گیرد، و با حضور مریدان مومن به یک عقیده، و احدها طرف هر فرد تقویت می شود، رسیدن به پادشاهی و پادشاهی است. نیل به یک آرامش درونی تا سر حد فنا یا خود فنا (نیروانا) است.

در بعضی شرایط انگیزه غالب برای بسیاری بیشتر نیاز به یک ایدئولوژی است که (بدون نفی دنیای علوی) در همین دنیای سفلی امید و چشم اندازهایی برای اعمال تعالی بخش عرضه کند و به برکت یک بسیج جمعی دنیای برتری بیافریند. در اینجا نیز انجمن علنی کلیسا و از خود را به صورت سازمان مناسبی برای گردهم آوردن گروه "رزمندگان" (حالادیکس) می توان این اصطلاح را به کاربرد) عرضه می کند، سازمانی با فرمول بندیهای عقیدتی تعیین شده از بالا، با سبیلها و با رهبران و "کارمندان". این راه حل به ویژه هنگامی و سوسه انگیز است که برای هوادار بسیج شده وظایف اینجا و اکنونی تعیین می شود، و سازمانی او را از سرگردانی و گمگشتگی زندگی معمولی نجات می دهد و هر روز به او می گوید که چگونه با دیدن دیدن و چه باید بکند و میانه همه اینها با پیش برد اهداف غائی پیوند تنگ تنگی برقرار می سازد.

اینجا است که چشم انداز عمل جمعی در چارچوب این جهانی پدید می آید، آرمانی در جهت تحول که، دست کم در بادی امر، هنگامی که تنها جانشین کردن یک حکومت مخالف با هدفهای جمعیت مطرح است، ناگزیر دارای یک وجه سیاسی است. در اینجا نیز کم نبوده اند جنبشهایی که نتوانسته اند در آن واحد و چشم انداز را به اعضای خود عرضه کنند: هم کوشش برای تزکیه نفس و هم مبارزه و تلاش مشترک در جامعه انسانها.

در نقاط استراتژیکی از کره خاک، بخش مهمی از تاریخ را این گونه جنبشهای عقیدتی ساخته اند. جنبشهایی که نتوانسته اند تشویق به فرورفتن در خود، دعوت به شور، هم رنگی با جماعت و بسیج برای دگرگونی را به نسبتهای متفاوت در هم آمیزند. چه بسیار جنبشها که پس از پیروزی، از مواضع اعتراضی عدول کرده و به دعوت به انضباطی متضمن تسلیم به کاستیهای این جهان روی آورده اند. مدتهای مدید، اگرچه با فترتهای متناوب، وجه غالب را این جنبه تسلیم و رضا تشکیل می داد. پس از آن تا چند قرن ایدئولوژیهای امید مسلط می نمودند. این ایدئولوژیها به میزان بسیار زیادی یاس آفریدند.

اکنون که بر اثر تحول پیشین انسان بیش از حد به امید معتاد شده، و

دست کم برای مدتی ایدئولوژیهای تسلیم‌نیزبی اعتبار روبنیان‌شان متزلزل شده است، وضعیت بسیاری از نقاط جهان انسانها را به‌خشم و طغیان برسانیده است. می‌انگیزد و مردان و زنان بسیار، حتی از مرزها، افراد کمابیش برخوردار، بی‌تابانه به جستجوی ایدئولوژیهای برخاسته اند که طغیان و کینه‌شان را هدایت کند و به آنان امیدارزانی دارد. آنچه در همه جا باعث سرخوردگی، نومیدی یا (برای آنها که امکان‌شان را دارند) موجب گریز به سوی خرسندیهای مادی - که ابتدال‌شان بسیاری را ارضا نشده باقی می‌گذارد - و یا حتی علت سرمایه‌گذاریهای شخصی در امیدهای غالباً واهی می‌گردد، همانا فقدان یک چنین راهبرانی قابل اعتماد و یا مفرهای قابل قبول برای شور و شوق آنهاست.

به نظر من علت باب شدن فرقه‌های جدید در اروپا، آمریکای شمالی و حتی اتحاد شوروی، در زمانی که کلیساهای سنتی بیش از اندازه سرخوردگی ایجاد کرده‌اند، نیز همین است. این کلیساهای از این بابت تنها نیستند. سرخوردگی عمومی است.

پس از گذشت چند قرن (گاهی حتی چند دهه) هر کیش و شعارها و آئینهای عادی شده، آن دیگر چیزی جز بی‌حوصلگی ایجاد نمی‌کند. "غروب نظریات تکوینی! آه! چه زندگی یکنواختی!"

آرمانهای انترناسیونالیست دنیوی با شکست خورده اند و یا پیروزی ظاهریشان، بویژه در مقامیسه‌با امیدهائی که ایجاد کرده بودند، ایجاد یا سر کرده است. آنچه می‌تواند دوام بیاورد و ناسیونالیسمهای ولت‌منعی است. این احساسات ملی‌گرائی، هر کجا که ارضا نشده مانده باشند، سرچشمه فیاضی برای سیراب کردن عطش یک سمت‌گیری رهبری شده یا سرسپردگی به یک آرمان یا امید بستن به یک بهبودی سیاسی در زندگی در بطن یک جماعت - تنها چیز و جدا اهمیت - فراهم می‌آورند. هر کجا کوچکترین اثری از یک هویت ملی - ولودر حال زوال و نابودی - برجای مانده باشد، حتی وقتی ستم ملی‌چندان هم آشکار نباشد، هرگاه نموده‌ای این هویت بتواند آزادانه رشد کند. حتی هرگاه خود این هویت زیر سوال قرار گیرد، هرگاه استقلال یک پیکر سیاسی جدید آشکارا بیش از آنکه مسئله حل‌کند مسئله بیافریند، باز هم برخی مشتاقانه به سودای چنین پیکاری تن خواهند سپرد. اینان در بریرامون خود، در میان "برادران خود"، آشفتگی ایجاد می‌کنند بدین معنی که آنان را میان همبستگی و پیوستن - که به صورت وظیفه جلوه می‌کند - یا کنش‌ناشتن - که غالباً با بیم و هراس از کارهای مبارزان همراه است -، حیران و سرگشته می‌سازند. اما به هر حال بسیاری هم به آنان می‌پیوندند. با سکه‌ها،

کرسها، ارمنیها، یهودیان و بسیاری دیگر، از این زمره اند. هرگاه بر اثر شرایط تاریخی، ایدئولوژی ملی چندان رشد کرده باشد، ساختارهای نه چندان متفاوت می توانند چشم اندازهای کاملاً مشابهی عرضه کنند. ادیان جهانی از هزاران سال پیش سازمانهایی کلیساوارپی-ریزی کردند که در آنها به روی همه بدون تبعیض اصل و نسب با زبودقا عدتاً نیز می‌بایست ملت‌گرائیها را از میان بردارند و حتی به مدت چندین قرن هم در پاره‌ای از نقاط جهان این ملت‌گرائیها را به شدت تخفیف دادند، اما به نوبه خود موجودیک "حمیت جمعی" شدند که از حمیت اقوام و ملتها ضعیف تر نبود، نوعی "ملت‌گرایی" یا "جماعت پرستی" که قادر بود اشکال افراطی و تعصب آمیزی به خود بگیرد. این پدیده را شاید بتوان "امت‌گرایسی" national-confessionnalisme نامید.

این پدیده می‌تواند چنانکه در لبنان یا در میان سیکهای هندی می‌بینیم جایگزین ملت‌گرایی شود و آنجا که تقسیم‌بندیهای قومی و تقسیم‌بندیهای مذهبی با یکدیگر تطابق پیدا می‌کند، با ملت‌گرایی هم‌ذات گسرد و آن را تقویت کند. مانند اولستر که در آن کاتولیکهای ایرلندی تبار، با پروتستانهای بریتانیائی تبار می‌جنگند. یا لهستان که در آن قرن‌ها ست لهستانیه‌ای کاتولیک علیه آلمانهای پروتستان و روسهای ارتدوکس یا رسانی دین (چه فرق می‌کند، بالاخره با زهم‌روسان!) می‌شورند. یا اسرائیل که در آن ملت‌گرایی عرفی یهود که بوسیله مهاجران صهیونیست بر پا شده، زیر سلطه مقاومت نا پذیر امت‌گرایی یهود قرار می‌گیرد. از این نمونه‌ها با زهم می‌توان ذکر کرد.

وسوه بنیادگرایی

ایدئولوژی ملت‌گرایا امت‌گرا که در دنیا ی نومید از ایدئولوژیهای انترناسیونالیستی آخرین دست‌آویز مشتاقان تعهد جمعی تا موتما به شمار می‌رود، امروزه در بسیاری از موارد با گرایشی که مکرر در مرکز در فرقه‌های مذهبی مشاهده شده پیوند خورده است. این گرایش را حتی در جنبشهای ایدئولوژیک عرفی نیز مشاهده می‌کنیم، و همین خود طبقه‌بندی این گونه گروه‌های ساخت یافته را در یک مقوله واحد گسترده یعنی مقوله جنبشهای ایدئولوژیکی که معتقدان به خدا و منکران وی را یکجا در بر می‌گیرد، با زهم موجه ترمی‌ما زد. بهتر بگوئیم هرکس برای خود خدائی دارد. (۲) درهمه این ساختارهای کلیساوار معمولاً قشری ایدئولوگ با استناد

به یک آئین فراگیر و جهانی تکالیف مشخصی برای یکایک پیروان تعیین می‌کند، درحالیکه یک قشر (غالباً محدود) از رهبران چشم‌اندازهای عملی جمعی را ترسیم می‌کند، و در این عمل جمعی تعلیمات و مراسم نمادی بنیهایست تکرار شونده "شورمومنان" را پیوسته برمی‌نگیزد. باری، درهمه این ساختارها مرتباً نوعی "فرسایش" پدیدمی‌آید که معلول برخورد مداوم بسا واقعیت سرسخت است. رهبران، کارها و بسیاری از توده پیروان نشان به یک "تجدید نظر طلبی" دائمی گشاده می‌شوند که به سائقه وفاداری به آئین و تعهد مداوم العمرشان، از نظر خود آنان پوشیده می‌ماند.

هنگامی که با روحیه نخستین - که معمولاً منبعث از حرمت بنیانگذاری است که فراخوان وی الهام بخش حرکت حلقه‌های هرچه گسترده‌تری از پیروان بوده است - فاصله زیاد شد، همواره عده‌ای از مومنان از آن جریحه‌دار می‌شوند. در این میان غالباً نصوصی موجود است که برای سلوک و عبادت نیز از آنها استفاده شود. در این نصوص براحتمی اشاراتی می‌توان یافت که بسا رفتار معمول و حتی با آئینهای تطابق یافته با رفتار معمول مغایرت چشمگیر دارد و مهارت مفسران رسمی هم از توجیه و تاویل آنها بر نمی‌آید.

بدین ترتیب است که جنبشهای اصلاحی و بازگشت به اصل که با وضع موجود جماعت در ستیزند، با درجات متفاوتی از موفقیت اینجا و آنجا سر بلند می‌کنند. هرچه جامعه با دشواریها، ناکامیها و بحرانهای بیشتری روبه‌رو باشد، جنبش اعتراضی شدید تر خواهد بود، بویژه که یک تحول سریع یا خود، اقتصاد، نهادها و معیارهای اخلاقی آن را به همراه می‌آورد که غالباً خالی از دشواریها و تلخکامیهای فردی نیز نیست. بسا رکبان چاره‌درد و رنج امروز را تنها در یک چیز می‌بینند و آن اینکه پیام نورانی مادره از میبد نخستین مجدداً در واقعیات، اعمال و اندیشه‌ها بطور کامل مندرج گردد. اینان حتی خواهان آنند که آئین گسترش یافته‌ای که به پندار ایشان بازتاب این پیام موباک گذشته "باشکوهی" که با حسرت از آن یاد می‌کنند عجب است، همچون گذشته موبه مو به مورد اجرا گذاشته شود.

مقامهای ایدئولوژیک (در مذاهب، روحانیان)، بنا بر موقعیت خود، به آنجا کشیده می‌شوند که بویژه از کاهش اقتدار خود بر اثر خرشنه ارزشهای جامعه مدنی، افسوس می‌خورند. اینان در هر سازمان پیچیده و پر شاخ و برگ، مسئول مراقبت از آنند که زندگی روزمره بر طبق معیارهای تعیین شده جریان یابد. این وظیفه‌ای است که آنها را در خود جذب می‌کند. آنها همه، مصائب قرن را به سادگی ناشی از سستی در رعایت و اجرای دقیق اعمال گذشته، که خود پادشاهان بوده‌اند، می‌دانند و در نتیجه ناشی از افول قدرت خویش.

در اروپا بخصوص، جنبش نیرومند عرفی ساختن جامعه که از قرن شانزدهم تا امپراتوری سترکی به جلوی برداشت، کلیسا را بیش از پیش، دست کم در عمل، از دولت جدا ساخت. این تحول با پیشرفت صنعت همراه بود. چیزی که به هیجوجه تمامدنی نیست. توسعه صنعت باعث ازدیاد فقر، مآل سبب انسانی و نیز شمار معتضان شد. و در عین حال از طریق اوها مزدائی سریع جهان (۳) بنیان افسانه های تسلی بخش گذشته را متزلزل کرد و مردم را از توسل به آنها محروم ساخت. در این میان، از جمله در مذهب کاتولیک، افرادی پیدا شدند که این وضع مصیبت بار را به مآل خود مقامات کلیسا در برابر ارزشهای نوین نسبت دادند. این بار نیز درمان این تجدید نظر طلبی فرضی (و تا حدی واقعی) در بازگشت به عقب نهفته بود. البته در این مورد آنچه بیشتر مدنظر بودند بازگشت به شور و شوق نخستین، بلکه بازگشت به تصویری افسانه ای از سازمان جماعت مومنان در گذشته بود و ادعا می شد که در آن زمان نهادهای جامعه عرفی منعکس کننده مدلول سیاسی واجتماعی آئین بوده است.

به نظر آنها تنها کافی بود به این گذشته بازگشت، دیگر به ولنگاری تن درند و دستورات حاکم بر این گذشته آرمانی را کاملاً به مورد اجرا گذاشت. از اینجا بود که در اوایل قرن بیستم اصطلاحات "انتگریم" و "انتگرالیسم" با تعابیر اندکی متفاوت، در مذهب کاتولیک رایج شد. (۴) بدین ترتیب درمان بی ایمانی، انحرافات نهادهای عرفی و لغزش به عادات جدید و شرآمور پیدا شد. بدیهی است که این واکنش مستلزم وجود یک کلیسای قوی با عناصر مومن به کلیسا و در نتیجه مستلزم دگرگونیهای سیاسی بود.

این یک دریافت تدافعی است، روحیه کسی است که خود را در قلعه ای محصور می داند و علیه همه پدیده های نو، تحولات داخلی و تهدیدات خارجی قد برافراشته است، این کوشش نومیدانه ای است برای انسداد شکافها و رخنه ها و قبل از هر چیز برای صیانت از بقاء جماعت مومنان، که مهمترین بازیا فست شور و شوق نخستین آنان است. مع هذا کوشش در این جهت بعنوان جزئی از ارزشهای پایدار جماعت معرفی می گردد. پاپ پی دهم نیز درست مثل امام خمینی در مبارزه علیه انحطاط دینی و اخلاقی حزیک حزب، حزب خدا - حزب الله، هیچ چیز را نمی پذیرد. (۵).

بنابر این در همه ساختارهای عقیدتی وایدئولوژیک کلیسا وار (ولو در شکل عرفی آن)، نوعی از بنیادگرایی به صورت گرایشی پایدار به چشم می خورد که در هر لحظه ممکن است بر اثر اوضاع و احوال، احیاء شود. این گرایش در شرایطی که یا سایدئولوژیک فراگیر می شود و هیچگونه تبدیل عملی و

معتبری در افق پدیدار نیست و هر آن بر شدت خطورتها بیافزوده می‌شود، فوق‌العاده خطرناک می‌گردد. امروز در دنیا اسلام وضع بدین گونه است.

بنیادگرایی در اسلام

اگرچه این گرایش همواره در همه این گونه ساختارها به چشم می‌خورد، اگرچه شدت بروز آن تا حدود زیادی به شرایط محیط از جمله دنیای درون یا بیرون از "جماعت مومنان" بستگی دارد. مع هذا شرایطی در ساختار بنیادی خود جماعت هست (و در حد معینی تقریباً همیشه وجود دارد) که می‌تواند این تحول را تا نسبتاً دشوارتر کند و یا ممتنع سازد.

عامل اساسی که در اسلام به نفع توسل به بنیادگرایی سیاسی عمل می‌کند، پایه‌ریزی و تأسیس جماعت مومنان یا "امت" به صورت یک ساختار سیاسی - مذهبی است. این امر ناشی از شرایط تاریخی شکل‌گیری نخستین اسلام است. در اینجا اختلاف با رزی با مسیحیت به چشم می‌خورد که در نتیجه شرایط اولیه متفاوت، تقریباً همواره موجود دو نوع ساختار - ولودر پیوند تنگاتنگ با یکدیگر - بوده است و در آن، (جماعت مبتنی بر ایمان - جماعت مومنان) نقش سیاسی به معنای اخلاقی نداشته است. قلمرو مسیح در این جهان نیست، مال قیصر را باید به قیصر سپرد و مال خدا را به خدا وا گذاشت.

در عمل این هر دو غالباً نتایج مشابهی به بار آورده‌اند. اصول در برابر مقتضیات واقعیت، سپر می‌اندازند. فراموش کردن این نکته و گذاشتن مسئولیت همه اعمال به حساب احکام خلافت. با این همه خشت اول و بنیاد حرکت بی‌اثر نیست. اگرچه در هر دو جا بازگشت به اصل جنبه آرمانی پیدا می‌کند اما بازگشت به اصل در مسیحیت گاهی به معنای بازگشت به وضعیتی کما بیش اسطوره‌ای است که در وجود گروهی از مومنان پرشور و راز قیصر و ساختارهای سیاسی - البته شیطانی - قیصری تجسم می‌یابد. در طول سه قرن پیش از قسطنطین، کلیسا بدون هیچ کوششی در جهت قبضه کردن دولت و حتی عموماً بدون اندیشیدن به آن رشد کرد. در حالی که در اسلام بازگشت به اصل به معنای بازگشت به شرایط اسطوره‌ای تر مدینه میانه سالهای اول تا دهم هجری (۶۲۲ تا ۶۳۲ میلادی) است، یعنی هنگامی که پیغمبر (صلی الله علیه و آله) مقتضای شرایط آن زمان عربستان) رئیس جماعتی از مومنان بود که در عین حال جنبه‌هایی از یک دولت در حال تکوین را نیز در خود داشت. او وحی الهی را ابلاغ می‌کرد که هم حاوی رموز خلقت بود و هم شامل تدابیری به نفع جماعتی در جدال با دیگر ساختارهای سیاسی (قبائل) که هر روز می‌بایست با مسائل مشخص

مادی دست و پنجه نرم کند.

بدون شک این امر در اسلام بیش از مسیحیت، قبل از هر چیز به تقویت احساس تعلق به یک جماعت منسجم و آماده برای مقابله با شرایط مطلوب یا نامطلوب، و بستگی به یک ارتش در حال مبارزه دائمی علیه محیط متخاصم خارجی، کمک کرد تا احساس تعلق به محفلی که برای عبادت و طلب "لِقَاءِ اللّهِ" - بنا بر اصطلاح اسلام - گردهم آمده است. با این همه این وجه اخیر نیز با قوت تمام، و غالباً هم جهت با وجه نخستین، وجود داشت. بسا اشعابسات مذهبی و حادثات تاریخ این روحیه و این آرمان ارتش در حال رزم را به پشت برده راند. اما این وجه در پس صحنه باقی ماند و همیشه برای ورود به صحنه آماده بود و همواره نیز در نقطه ای، بویژه در مرزهای "دارالاسلام" و در برابر "دارالحرب" که با امواج متخاصم خود "دارالاسلام" را احاطه می کرد به میان صحنه می آمد. هرگاه شرایط مساعد بود جماعت مجاهدان بر محفل عابدان تقدم می یافت.

عقب نشینی آرمان اسلام سیاسی در قرن نوزدهم و سده اول قرن بیستم تشدید شد. اروپا و آمریکا مسیحی به قدرت فنون خود که در بسیاری از زمینه ها اعم از نظامی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی به آنها تفوق می بخشید، بردنای اسلام مسلط شدند. دنیای اسلام با مستقیماً تحت استعمار قرار گرفت و یا بطور غیر مستقیم وابسته شد. رسم بر آنست که هر که موفق شد مورد ستایش قرار می گیرد و همه می کوشند برای آنکه سهمی از آن نصیب خود سازند، رازنها ن موفقیت او را کشف کنند.

دنیای اروپائی - آمریکائی، در نگاه از دور، صاحب قدرت و ثروت بود. و این هردویی وقفه افزایش می یافت و ظاهراً پیوسته آزادی، نظم و رفاه بیشتری به ارمغان می آورد. به نظر می رسید که رمز این موفقیت در به کار بستن اندیشه هائی نهفته بود که بردنای اروپائی - آمریکائی حاکم بودند و به مردم آن الهام می بخشیدند. قاعدتاً می بایست به کار بستن دستورالعملهای واحد تئوئیک مطلوب واحدی به بار آورد. و هر چه دنیای اسلام در مقایسه با دیگران و به عکس آنان در غرقاب فقر، ضعف و عقب ماندگی فرو ترمی رفت، ضرورت به کار بستن این دستورالعملها مبرم تر می شد.

با این مقدمه می توان علت رواج شدید ایدئولوژیهای اروپائی - آمریکائی را که گویا نسخه پیشرفت، هم آهنگی و رفاه را در خود نهفته داشتند، به خوبی فهمید. برای سادگی مطلب تنها دو موج بزرگ را در نظر می گیریم. اکثریت مسلمانان اگر چه به تدین اسلامی و ارزشهای وجودی تبلیغ شده از جانب پیغمبر پای بند ماندند، در سازمان مذهبی سیاسی و اجتماعی جامعه

مدنی نسخه‌های را اقتباس کردند که به نظر می‌آمد در جاهای دیگر به خوبی موفق بوده‌اند و یا موفق هستند؛ نسخه‌های سیاسی ایدئولوژی دموکراتیک مبتنی بر ناپلئونیسم مردم که حق حکومت شوندگان را در تعیین حکومت کنندگان و هدایت تصمیمات آنان به رسمیت می‌شناختند. و بعدها نسخه‌های اجتماعی ایدئولوژی سوسیالیستی که الهام بخش مبارزه علیه قدرت ثروتهای مالی، ارضی و صنعتی بودند. بدین ترتیب اقلای می‌شد با دوست مبارزه کرد؛ یکی سنت حکومت استبدادی که در آن حکومت شوندگان هیچگونه حقی نداشتند (و علیرغم نظر شناگویان، عملکرد اسلام در طول ۱۳ قرن جز این نبود و ایدئولوژیهای مذهبی هم به آن تسریع بخشیده بودند)، دیگری سنت نابرابری که کمتر از اولی متداول نبود، نابرابری زشت میان توده‌ای که در فقری چندش آوردست و پامیزد و نخبگان ممتازی که قدرتشان تنها با قدرتی (قابیل ملاحظه) که ناچار بودند به سپاهیان واگذار کنند محدود می‌شد، مگر نه اینکه وظیفه اینان دفاع از همین نخبگان در برابر طغیان تهیدستان از داخل و هجوم رقیبان از خارج بود؟

در طی همین دو قرن، ایدئولوژی دیگری نیز با بنیادهای بسیار کهن و بسیار نیرومند، اما با اشکال نو متاثر از نمونه اروپا که با اشتیاق اخذ شده بود، هم بر توده‌ها و هم بر خواص چیره شد. این ایدئولوژی ناسیونالیسم قومی بود که از این پس، در نظر و در عمل، با "میهن پرستی" یا "ناسیونالیسم" جماعت اسلامی مسلط در سده‌های پیشین، رقابت می‌کرد.

پیشتر از سر خوردگی عمومی از ایدئولوژیهای انترناسیونالیست از اروپا آمده سخن گفتیم. دنیای مسلمان نیز از این سر خوردگی برکنار نماند. در همه این کشورها مجالس قانونگزاری، قدرت را به زمینداران، که مسامحتا فتوای خوانده می‌شدند، واگذار کردند. رژیمهایی که خود را سوسیالیست می‌خواندند ظاهراً تنها کاری که کردند انتقال قدرت از طبقات قدیم به طبقات جدید مرکب از مدیران بوروکرات، و کما بیش نظامی، بود. هر دو دسته خود را توان و تا حدود زیادی بیکفایت نشان دادند. دنیای مسلمان فقیر، پراکنده و در محاصره بزرگ سیاست جهانی، در حقارت باقی ماند. حتی در برابر خرده دولت اسرائیل، خوار استعمار در پهلوی جهان اسلام، سرزمینی که به زور از اقوام عضو امت اسلامی (اعراب) غصب شده بود، متحمل شکست از بی شکست شد.

می‌توان فهمید که بی اعتباری نسبی نسخه‌های سیاسی و اجتماعی می‌تواند و اراداتی به کناره‌گذاری شده شدن ایدئولوژیهای الهام بخش آنها منجر گردد. این امر تنها تجدید اعتبار را بر آن کهن را تسهیل می‌کرد، آرمانی که در اثر اعتقاد

مذهبی توده‌ها، در اثرا احساس تعلق به جماعت، و در اثر تحمل حملاتی که از خارج و از جانب کسانی می‌آمد که رفتارواندیشه‌های خود را از الگوهای بیگانه تقلید کرده بودند نذرنده مانده بود. بخصوص که طی دو قرن ایدئولوژیهای مبلغ ایدئولوژیهای بیگانه در تلاش برای یافتن محملی برای متقاعد کردن توده‌ها، نداد در داده بودند که اصول نسخه‌های دموکراتیک و سوسیالیستی همانست که در سنت اسلامی یافت می‌شود و تنها به زبان دیگری بیان شده است. در برابر این شکست و لوظا هری و جزئی نسخه‌های بیگانه، چگونه می‌توان به وسوسه با زگشت به نسخه‌های آشنای خودی تن درداد، نسخه‌هایی که اگر چه خطوط دقیق آن روشن نیست اما همه می‌گویند پیش از این وجود داشته و اکنون هم می‌توانند هماهنگی، پیشرفت و قدرت را سرانجام به ارمان آورد. موج جدید رواج اندیشه، تحقق بخشیدن به دولت اصيل اسلامی از اینجا پدید می‌آید. زیرا این اعتقاد همیشه وجود داشته است که اسلام مانند دین مسیح و دین بودا تنها یک ایمان و وجودی نیست بلکه در عین حال هم دین و هم دولت است و این هر دو را البته، دست کم بالقوه، در اوج کمال و هماهنگی داراست.

در این هنگام درهمه جا گروههای عقیدتی تازه‌ای پیدا شدند که راه گروههای پیشین را دنبال گرفتند و به تبلیغ دولتی اسلامی که از نوآرمان مدینه را تحقق بخشده است، گماشتند. در این باب این اواخر سخن بسیار گفته شده است (۶). اینان دنبال کار جنبشهای قدیمی تری را گرفتند که اگر چه گاهی هم توانسته بودند به قدرت برسند، اما طبق معمول بهره‌مندی مستمر از قدرت، جدیت و خشونت آنها را به تحلیل برده بود (عربستان سعودی). این گروههای جدید روز بروز موفقیت بیشتری به دست آوردند تا آنجا که توانستند با قدرت را در دست گیرند (ایران)، یا آنها را از نزدیک کنترل کنند و حکومتها را چنان تحت نفوذ خود قرار دهند که بر نامه خود را به آنها بقبولانند (سودان) و یا اقلیاتی امتیازات مهمی از آنها بگیرند (در همه کشورهای دیگر).

با یک جنبش ایدئولوژی نیرومندی که چنان تارهای نهفته‌ای را به تپش در می‌آورد تنها ایدئولوژیهای می‌توانند هماوردی کنند که ریشه‌هایی به همان اندازه عمیق داشته باشند. در شرایط مبارزه با یک ستم ملی، ناسیونالیسم قومی و همچنین خصوصیتی است: قدرت ناسیونالیسم عرب در اوج خود در زمان ناصرا از این قبیل است. و در حال حاضر کردها و فلسطینیها که خواستهای ملی می‌برم و حادی دارند از جمله کسانی هستند که بهتر از همه می‌توانند در برابر موج امتگرایی بایستند. بدیهی است که قضیه از طرح ساده‌ای که در اینجا ارائه شد بسیار پیچیده تر است. ناسیونالیسم قومی می‌تواند زیر نقاب ناسیونالیسم مذهبی پنهان شود. چنان که در اروپا شد

(Gott mit uns! خدا با ما است!) . و عکس آن نیز گاه صادق است . مثلاً ناسیونالیسم خالص ایرانی را اغلب می‌توان زیر پرچم اسلام‌خمینی ، کسه قاعدتا فراقومی است ، مشاهده کرد .

البته واقعیات ایدئولوژیک وضوح و روشنی یک طرح را ندارند . چنین نیست که یک ایدئولوژی کاملاً منسجم ، به‌زالای و روشنی بلور و با حد و رسم کاملاً مشخص جان‌نشین و جایگزین کامل یک ایدئولوژی دیگر گردد . همه چیز با تفسیر مجدد همان فرمولهای پیشین در یکدیگر ممزوج می‌گردد . خمینی دشمن تمام عیار افکار و اعمال وارداتی از غرب ، در عین حال به تدوین قانون اساسی ، برگزاری انتخابات و تشکیل مجلس مقننه می‌پردازد ، نهادهای که تا پیش از ورودشان از غرب در قرن نوزدهم ، هیچیک مطلقاً در اسلام وجود نداشتند .

در میان اقتباسها و بازتفسیرهای جالب می‌توان به نظریه امپریالیسم چپ اروپایی اشاره کرد که به دلایل روشن در تئورهای جهان سوم از جاذبه عظیمی برخوردار است . این نظریه که برای اولین بار توسط پارووس (Parvus) در ۱۹۱۱ در استانبول به دنیای مسلمان معرفی شد (۷) و در شکلی که لنین در ۱۹۱۶ آنرا پذیرفت رواج عام یافت ، با اشتیاق فراوان در چارچوب ناسیونالیسم‌جاتی (امترگاری) پذیرفته شد و به کمک مفاهیم سنتی آن بازسازی شد . امپریالیسم (در مفهوم مطلق) ، به شکل اسطوره‌های که چپ اروپا آنرا معرفی می‌کرد ، با دشمن همیشگی ، یعنی دنیای غربی مسیحی که زیر پوششهای ایدئولوژیک مسیحیت و سپس عرفیت ، ابتدا به سلطه‌جویی و سپس به اعمال سلطه پرداخت ، همذات شناخته شد . ایدئولوگهای ایرانی به روشنی امپریالیسم و صورت‌های پیاپی آن را با نام واحدی مشخص می‌کنند و آن جزیطان چیز دیگری نیست .

اگر در اینجا من بیشتر به بنیادگرایی سیاسی که امروزه نسبت به آن ذی‌علاقه‌اندمی پردازم - چنانکه در بالا گفتم می‌توان از بنیادگرایی عبادی یا وجودی ، (مراعات کامل دستورات مذهبی در امور عادی و طاعتی و یا سلوک درونی کامل در طریق ادراک خداوند) نیز سخن گفت - ، به هیچوجه به معنای نفی یا کوچک شمردن این نکته نیست که سیر و سلوک درونی میان مسلمانان با قوت و عمق تمام همچنان باقی است . کسانی که به این مهم می‌پردازند می‌توانند هم‌بدین منظور که ملائذ و اختیارات رکنند و هم در عین حال در حرکات بیرونی و احیاناً در مسیر بنیادگرایی سیاسی شرکت کنند . این سیر و سلوک درونی که غالباً در سمت و سوی خود از اسطوره‌ها الهام می‌گیرد ، همچون نمونه‌های بسیاری در گذشته ممکن است در دست رهبرانی بیفتد که (صرف نظر از

درجه، ایمان مذهبی‌شان) عمدتاً در پی مقاومت، پیشرفت و یا پیروز گرداندن ساختهای بیرونی جا معه‌اند. این امر می‌تواند ذخیره عظیمی از نیرو، شور و شوق و سرسپردگی کامل را در اختیار چنین رهبرانی قرار دهد.

بدیهی است که دولتها از آن نوع ایثار و از خودگذشتگی که ساختار و امتیازات رهبران و مدیرانشان را به مخاطره کلی نمی‌اندازد استقبال می‌کنند و تنها موقعی از آن احساس خطر می‌کنند و به مقابله و سرکوب آن بر می‌خیزند که این ایثار و از خودگذشتگی در مسیر بنیادگرایی سیاسی به جریان افتد. دولتها غالباً قالب‌های را تشویق و حمایت می‌کنند که همچون تشکیلات کاتولیکی در طول قرون پدیدار شده و به عنوان نهادهای نسبتاً مجزا از جامعه، کارکردشان خطری به بار نمی‌آورد. شماری از نهادهای مذهبی هستند که این تپ و تابها را در مسیرهای بی‌ضرر برای قدرت مستقر هدایت می‌کنند. این امر را بخصوص در تنسن مشاهده می‌کنیم که لاقلاً از قرن دوازدهم در سمتی آشکارا محافظه کارانه تثبیت شد. بدیهی است که هیچ چیز هرگز کاملاً خالی از خطر نیست و هر یک از این غده‌ها ممکن است زمانی سرباز کند و آنگاه معلوم شود که چرکین بوده است.

اما هر آینه دولت خود پرچم بنیادگرایی را به دست گیر نمی‌تواند از نیروهای معنوی عظیمی که در بطن این سرسپردگی نسبت به خدا و پیغمبرش نهفته است بیشترین بهره‌گیری را بنماید و این همانست که امروز در ایران به وضوح می‌بینیم و بارها نیز نظایرش را در مسیحیت دیده ایم.

درواقع تشیع با این گونه سمتگیریها سازگاری خاصی دارد. این "حزب" شیعه در لغت چنین نیز معنا می‌دهد - که از آغاز در موضع مخالف بوده و به قدرت به قدرت رسیده است، در طول قرون ملازم کاروان شورا نگیزی از شهادت بوده که نیروی عاطفی عظیمی را به همراه دارد. تجلیل از شهیدان، همچون در مسیحیت، به راحتی به طلب شهادت منجر می‌شود و منظومه‌ای از شهیدان پرشور برای هرجا معه و برای هر دولتی سرچشمه‌ای گرانبهاست. دولتها همواره بنیاد منافع‌کاری هواداران، اعضا، اتباع و شهروندان خویشند. چه سرمایه‌گران بنیادی است که هزاران زن و مرد داد و طلبانه و شادمانه به سوی موانع، خطرات و عذاب‌هایی بشتابند که در جاهای دیگر به زور بایده آنها تحمیل کرد.

این امر به پیروزی بنیادگرایی شیعی در ایران و دوام قدرت آن (تا امروز) کمک فراوان کرده است، فردا نیز ممکن است با اشکال و جهت‌گیریهای دیگر، در سقوط آن همدستانان کند.

در اینجا ما نمی‌خواهیم وارد جزئیات حادثی قضیه شویم، در این باره

فراوان نوشته اند (۸). تنها به ذکر این نکته اکتفا می‌کنیم که این پیروزی شمره گرد آمدن بسیاری از عوامل منطقی بود. رژیم خودکامه شاه با جاه طلبیهای متجدد با نه‌اش فلاکت بسیار به بار آورده بود، هرگونه مخالفتی را سرکوب می‌کرد، از دست زدن به شکنجه در مقیاس وسیع ابائی نداشت، با ایدئولوژی مذهبی که خود را عیسایان را داشت و با انگیزه‌های زندگی توده‌ها قطع رابطه کرده بود، و بجای آن و به عنوان "افیون توده‌ها" جز سخنانی توخالی در باب عظمت تاریخی کشور قبل از این اسلام شیعی که توده‌ها با آن می‌زیستند چیزی به اینان ارائه نمی‌کرد و این به زحمت می‌توانست توده‌ها را جذب کند. در چنین شرایطی اپوزیسیون مخفی موقعیت مناسبی برای جلب قلوب می‌یابد. تسهیلات تبلیغاتی که ناگزیر در اختیار مخالفان مذهبی قرار دارد البته باعث برتری این جناح می‌شود که از قضا رهبری نیز از آن قبیل که در اینگونه شرایط انقلابی برای تحقق بخشیدن به امکانات موقعیت لازم است می‌یابد: رهبری آشتی‌ناپذیر و جزمی که همه ملاحظات اخلاقی و معرفتی را فدای آئین خود، که به تنهایی توجیه‌کننده همه چیز است، می‌سازد. مختصر، لنینی مسلمان که در برابر دفع الوقت کنندگان، همچون آن دیگر، فوریت انقلاب را اعلام می‌دارد. و بر سلف روس خود امتیاز بر خورداری زور فای ظنین وجودی دعوت به ایمان و هاله تقدس مقام مذهبی را نیز دارد. این رهبر خمینی نام دارد.

لازم به گفتن نیست که پس از پیروزی انقلاب ایران، همه گروه‌های فعالی که از مدتهای کما بیش طولانی در دنیای اسلام در این راه مبارزه می‌کردند جنب و جوش تازه‌ای یافتند. با توجه به اینکه اختلاف میان شیعه و سنی از مدتها پیش فروکش کرده است، طبیعی است که بنیادگرایان مسلمان در هر کجا که باشند از وجود مرکزی که در آن اندیشه‌های آنها به قدرت رسیده به شوق آیند. پس از ۱۷۸۹ نظرها در اروپا به فرانسه دوخته شده بود پس از ۱۹۱۷ به روسیه معطوف شد. این دو نمونه بارز در عین حال به ما نشان می‌دهد که تکرار و تجدید اینگونه پیروزیها خود بخودی نیست.

چند هشدار

اینک که طرح توضیحی قضیه والگوی ساده‌واری از پیچیدگیهای آن به خواننده ارائه شد، فکر می‌کنم بد نیست او را نسبت به پاره‌ای از اندیشه‌های پذیرفته شده در دنیای اروپائی - آمریکائی و پاره‌ای ابهامات و اشتباهات متداول هشدار دهم.

اصطلاح بنیادگرائی (انگریسم) - یا مترادفهای آن را - نباید به عنوان یک برجسته همگانی مورد استفاده قرار داد. در بالاسی شدت توضیح داده شود که می‌توان هم از بنیادگرائی سیاسی و هم از بنیادگرائی غیرسیاسی سخن گفت و بین این دو نیز درجات مختلفی از حالات میانی و درهم آمیخته را تشخیص داد. در این دسته، اخیر می‌توان تفاوتهای متعددی را نیز کشف کرد و گروههای مختلف را از هم جدا می‌سازد، تمیز داد. از آنجا که امروز سمتگیری عمومی مورد تأکید ثلوه‌گها پرستش تفاوتهاست، میل به ویژگی و "مالیت" در همه جا به رونق "جستجوی ریشه‌ها" و "بازگشت به اصل" می‌انجامد. این امر به میهن پرستی (یا ملتگرایی) قومی - ملی و یا میهن پرستی - (ملتگرایی) جماعتی (امتگرایی) منجر می‌شود. همه کس - یا تقریباً همه - این امر را طبیعی می‌دانند که از زور مزا مور را با ید نذا سلاف خود جستجو کنند و لاغیر. قطع نظر از قضاوت ما راجع به اینکه این سمتگیری مفهوم حقیقت جها نشمول را به سادگی قربانی می‌کند (و قطع نظر از عواقب خطیر آن)، باید در نظر داشت که چنین چیزی لزوماً به یک ملت گرایی پر خا شکر حا دمتنه نمی‌شود.

گاه نیز چنانکه گفتیم بنیادگرائی بر تقویت زهد سنتی روی می‌آورد و بویژه در بیشتر موارد بر جلوه‌های نمادی هویت ملی یا دینی تأکید می‌کند: رواج مجدد لباسهای سنتی، آموختن یک زبان کهنه، روبه فرا موشی و رعایت محرمات کهنه (بویژه در خوردن و آشامیدن) - یعنی همه آن چیزهایی که نسل پیشین با تحقیر طرد کرده بود - و روی آوردن به کتابهای قدیمی مربوط به اصل و نسب قومی و دینی. می‌توان از این سمتگیری ناخرسند بود و خطرات آن را محکوم کرد. من از مدتها پیش به این کار پرداخته‌ام. این نیز ممکن است که این سمتگیری به نتیجه‌گیریهای خصومت با رویا احیای تعصبات کهن منتهی شود، اما لزوماً همواره چنین نیست. نزد برخی، همچنانکه نزد بسیاری از مسلمانان و یهودیان، عشق ملی نسبت به نهادهای پیشینیان گاهی در مسیر عرفانی به جریان افتاده است. در اینجا نیز می‌توان انتقاد کرد، اما این انتقاد می‌تواند با نوعی مسالمت جوشی آرا مش طلبانه همراه باشد و به محکوم کردن زیاده‌رویهای فعالان که به جهت سیاسی این سمتگیری تمایل دارد، بسنده کند. این اعتدال در عصر تعصب لجام گسیخته همواره پسندیده است.

بنا بر این بویژه نباید در هر مسلمانی که با زگشت به مراعات قراردادهای فرهنگی اسلام و معیارهای زندگی سنتی را تبلیغ می‌کند، یا خود آنرا مراعات می‌کند و یا در قرآن و سنت پیغمبر غور می‌کند، به چشم یک خمینی‌گرای خونخوار

نکریست ، هر قدر هم که مشاهده کژیهای تاریخی و جامعه شناختی ای که تبلیغ می کنند برای یک خرده گرای معتقد عذاب آوربا شد . این نکته در مورد یهودیانی نیز که امروز (بدون هیچ معنای تاریخی) در تلمود و زحار فرو می روند و ترک گوشت خوک و تعطیل شنبه را رعایت می کنند ، صادق است . مادام که قضیه به همین جا ختم می شود ، اشکال چندانی ندارد و حتی ممکن است نتایج اخلاقی نیز در بر داشته باشد . اما زنها را از تعمیمهای سیاسی .

اگر من پیش از این نوشتم که ساختارهای اولیه جماعت اسلامی - که علیرغم دیگر گونیهای شدید و مکرر در محتوا حداقل چهار چوب خود را حفظ کرده اند - می توانند سرمشق طرح یک دولت تابع از اصول برخاسته از مذهب و مقبول مذهب قرار گیرند ، هر گز به معنای آن نیست که پیروزی افراط گرائی اسلام سیاسی در بطن جماعت ملی و قومی ، که جریانهای عرفی متاثر از پویه های نیرومند غیر مذهبی قویا در آن رخنه کرده اند ، حتمی است .

این پویه ها که همواره بر تحول مشخص دنیای اسلام دست کم به اندازه اصول دین تبلیغ شده از جانب محمد تا شیر گذاشته اند ، عبارتند از : پویه های عمیق مبارزات یا رقابتهای میان اقوام یا قشرهای اجتماعی (چه آنها را طبقه بنا میم چنه) ، جریانهای فرهنگی ، نیروهای اقتصادی و بالاتر از همه ، پویه عمیق مبارزه ابدی برای کسب قدرت (۹) . امروزه ما ، دست کم - تعدادی از این پویه ها طی دو قرن تفوق اروپا در قالب یک فرمولبندی غیر مذهبی جا افتاده اند .

نباید این واقعیت را دست کم گرفت که مجموعه های کاملی از این - ایدئولوژیهای اروپائی ناب ، اعم از اینکه زیر نقاب مفاهیم اسلامی قدیمی از تفسیر شده عرضه شوند یا نه ، به شدت رنگ بومی گرفته اند . بخصوص که اصول آنها به عمیقترین آمال انسانی که تقریباً ابدی و جهانی است پاسخ می گوید . اندیشه دموکراسی - یعنی اینکه حکومت کنندگان باید پاسخگوی نیازها ، خواستها و آرزوهای حکومت شوندگان باشند و اینکه اینان باید بتوانند خواستها و آرزوهای خود را آزادانه بیان کنند - اینک درهمه اذهان نفوذ کرده است . همین طور است این اصل سوسیالیسم که قدرت ناشی از مالکیت را دست کم باید مهار کرد . و همینطور نیز اندیشه های انسان دوستانه ، یعنی تعریف حقوق انفکاک ناپذیری که همه مردان و زنان به یکسان از آن برخوردارند به صورت یک اصل موضوعه . تقریباً درهمه جا اذهان ، از این اصول ترکیبهای خام و ناپخته ای پدید می آورد . حکومت کنندگان غالباً آنها را نقض می کنند و در عین حال ناچار می شوند برای تظا هر به رعایت آنها نهادهای قلابی تاسیس کنند . از آن گذشته ، عده ای که به ترکیب خاص خویش باور

دارند نسبت به سنت اولیه دست به بدعت‌های می‌زنند و می‌کوشند این اصول را به کار بندند، ولو اینکه عشق به قدرت، مصالح دولت و برداشتهای بسیار ناپخته این گرایشها را در خود غرق کنند (نمونه بسیار جالب قذافی را در نظر بگیرید).

تاریخ بشر در تلاش به سوی عدالت و آزادی انسان آکنده از ناکامیهاست. مطمئنترین راه آوردن انقلابها عبارت است از یروزی تحکیم مطالبات تازه‌ای که دولتها ناکزیرند آنها را ولو با تحریف، نقض و یا قلب ماهیت، به حساب آورند. افراط گرایهای سیاسی - مذهبی دنیای اسلام نباید برای - واقعیت پرده افکند که این فرایندها در آنجا نیز در کار است و شدت و خشونت آنها و خطر ظاهری‌شان برای بهزیستی مانبا یید این امر را از یاد ما ببرد که اینها وجوه محلی پدیده‌هایی جهانی‌اند. همانها که فیلسوفان قرن هیجدهم ما در دنیای اروپائی خود به نام تعصب محکوم می‌کردند. مبادا به آنجا کشیده شویم که هم‌جهت با تبیینهای کاذب بازاری نژادپرستانه‌ای که به راحتی مورد قبول ساده‌اندیشان و مورده بهره‌برداری دیگران قرار می‌گیرند، این پدیده‌ها را شرم‌مطلق و ذاتی و اخلاقی و اجتماعی و اقوام مسلمان دانسته و خود را از آن مصون بدانیم (۱۰) •

ترجمه: ع. طوسی

۱- برای توضیح باارزشی در مورد این انجمنهای باستانی رجوع کنید

به: Robert H. Lowie, Primitive society, New York, 1920.
و یا ترجمه: فرانسوی آن:

Traité de Sociologie primitive, Paris, Payot, 1935, chap. X et XI
(کتاب اگرچه دارای ایرادهایی است و تا حدودی کهنه شده، اما به گمان من در حال حاضر در این حجم کم بهتر از این نمی‌شود).

در مورد تکامل شخصیت و آزادی فردی که برخلاف انتظار به پیوستن این جماعتها می‌انجامد، جالب اینجاست که می‌توان نشانه‌های آنرا در زبانهای هندواروپائی ما (و بویژه زبانهای رومی) مشاهده کرد، رک:

E. Benveniste, Le vocabulaire des institutions indo-européennes, Paris, Ed. de Minuit, 1969, t. I, pp. 321-333.

۲- اجازه می‌خواهم خواننده را برای توضیحات بیشتر به رساله‌هایی که

در آن به کوشش در شناختن این مفاهیم پرداخته ام. حاله دهم. رک :

Marxisme et monde musulman, Paris, Seuil, 1972, pp.130-180. 10.
"Nation et idéologie", in: Encyclopaedia Universalis, vol. 11,
Paris, 1971, pp. 571-575.
"Idéologie sociale et idéologie personnelle", Diogenes, no.97,
1977, pp. 3-25.

۳- با اندکی گستردن این مفهوم که ماکس وبر (Ettzaubeung der Welt)
غالبا و بویژه برای مشخص کردن فرآیند طولانی ای به کار می برد که به نظری در
تحول مذهب عمل می کند و اندک اندک هر گونه توسل به علیت غیبی را از مذهب
می زداید. ۴- رجوع کنید از جمله به کتاب قطور :

Emile Poulat, Intégrisme et catholicisme intégral, Un réseau
secret international antimoderniste: La "Sapinière" (1909-1921),
Paris, Casterman, 1969.

در این کتاب علاوه بر این موضوع خاص که با باریک بینی فراوان بسط
داده شده، به سر رشته های بسیاری در مورد مسائل کلی تر می خوریم. در مورد
منشاء و کاربرد اصطلاح "انتگرسیم" رک بویژه به صفحه ۷۸ کتاب. می توان به
مقاله فشرده تر همین نویسنده در دائره المعارف زیر نگاه کرد: Encyclopaedia
Universalis, vol. 8 (1970), pp. 1076-9.
"Fundamentalism" معمول است که به نهضتی بر می گردد که پس از جنگ جهانی
اول و بویژه در ایالات متحده در کلیسای پروتستان رواج یافت. هدف از این
نهضت دفاع از پیروی دقیق از نص کتاب مقدس بود و با محاکمه معسرف
دیتون (Dayton) (تنسی) علیه جی. تی. اسکوپس (J.T. Scopes)،
معلمی که به خود چرات داده بود نظریه زیستی تکامل را در کلاس تدریس کند،
شهرت یافت. در زبان فرانسه هم اصطلاح فوق اغلب توسعا و اکنون عملا
مترادف با انتگرسیم به کار می رود، بویژه هنگامی که مساله اسلام در میان
باشد.

۵- به نقل از :

E. Poulat, "Pie X", Encyclopaedia Universalis, vol. 13 (1972),
pp. 39-40.

در فارسی اصطلاح عربی "حزب الله" که دقیقاً همین معناست به کار می رود.
ع نوشتار فرانسوی راجع به این موضوع از لحاظ کمیت و غالباً کیفیت
به پایه نوشتار انگلیسی نمی رسد. از جمله بهترین نوشته های اخیر به زبان
فرانسه می توان آثار زیر را نام برد :

- L'Islam et l'Etat dans le monde d'aujourd'hui, sous la direc-
tion d'Olivier Carré, Paris, P.U.F., 1982.

-Les frères musulmans, Egypte et Syrie (1928-1982), présenté par

O. Carré et G. Michaud, Paris, Gallimard, 1983.

-Gilles Kepel, Le Prophète et Pharaon, les mouvements islamistes dans l'Egypte contemporaine, Paris, La Découverte, 1984.

درباره ایران رک :

Yann Richard, Le shi'isme en Iran, Imam et Révolution, Paris, Maisonneuve, 1980.

امیدواریم ترجمه آلمانی این کتاب که تصحیح و تجدیدنظر فراوانی در آن شده به زودی به فرانسه منتشر شود. ی. ریشار، همچنین فصل مربوط به تفکر شیعی معاصر را در کتاب تحلیلی، هوشمندان و فوق العاده پر مطلب زیر نوشته است :

Nikki Keddie, Roots of Revolution, an interpretive history of modern Iran, New Haven/London, Yale University Press, 1981.

۷- رک :

F. Georgeon, Aux origines du nationalisme turc, Yusuf Akçura, Paris, Association pour la diffusion de la pensée française, 1981.

۸- در مورد گزارشهای آگاهانه‌ای از شهود عینی که به صورت کتاب منتشر شده رک از جمله به :

P. Balta et Cl. Rulleau, L'Iran insurgé, 1789 en Islam?, Paris, Sindbad, 1979.

Cl. Brière et P. Blanchet, La révolution au nom de Dieu, suivi d'un entretien avec M. Foucault, Paris, Le Seuil, 1979.

۹- احازه می‌خواهم خواننده را به طریقی که در مقدمه، ترجمه آمریکائی کتاب خود درباره، محمد در مورد مکانیسمهای تحول تاریخی دنیای اسلام ارائه کرده‌ام آگاه دهم :

"From Muhammad to the political Islam of today" in: Muhammad, New York, Pantheon Books, 1980, pp. XVII-LII.

امیدوارم این طرح زودی در گزیده‌ای از مقالات من به صورت اصلی فرانسوی منتشر شود. ۱۰- مشخصات اصل فرانسوی این مقاله چنین است :

(مترجم) :
M. Rodinson, "L'intégrisme musulman et l'intégrisme de toujours, essai d'explication". Raison présente, 1984, pp. 89-109.





در درد بعضی ارباب نظر ابا غریب و تا طغیر یاس
در امتناع اجتماع اضداد

بقلم عالم متبع و فاضل مفسر حجة الاسلام والمسلمین حسین اعلم العلماء

احدا از اصولی که بظا هر متفق علیه فلاسفه و حکما و منطقیون قدیمه و جدیده است اصل امتناع اجتماع اضداد است که از آن به اصل هوویه و اصل امتناع اجتماع نقیضین و امثالهم تعبیر کرده اند. و این اصل در بادی امر آنقدر بدیهی و مسلم به نظر می رسد که تشکیک و تردید در آن لامحاله سبب انتساب شخص به جنون و نقص عقل می گردد و ظاهرا جمهور حکما از متقدمین و متأخرین از ابوالفلاسه سقراط و معلم اول ارسطاطالیس یونانی تا معلم ثانی حکیم فارابی و شیخ الرئیس و استاد البشر عقل حادی عشرخواجه نصیرطوسی و مسلا عبدالله زنوزی و ملاحسین درگزلی و آشیخ صادق خلخالی گویوی در باره آن متفق القول بوده و هستند. ولی به نظراین حقیر که عمری را در تتبع آراء حکما و علمای مشرق و مغرب گذرانده است اگر علما و حکمای این بلاد به جای اقتدایه عقل یونانی و اقتفا از آراء ائمه کفر و ظلمه در آراء و آثار و اقوال و سیره انبیاء و اولیای الهی کماهی غور کنند بطلان این اصل را به رای العین مشاهده می کنند و البته آنجا که مسئله شهادت عینی و گواهی وحی در میان باشد چه حاجت به عقل برهانی و رای کفره یونانی است؟ به عبارت دیگر لزومی ندارد که انسان یکدوره "تفاوت الفلاسفه" حجت اسلام عزالی را قرائت کرده باشد تا به کفر و زندقه مکتون در آراء حکمت یونانی واقف گشته باشد بلکه کسانی که از سیره انبیاء تبعیت می کنند و به وحی اعتقاد دارند و واقفند که در عالم معجزات و کرامات و خوارق عادات از اولیا و انبیای ما آنقدر جمع اضداد

و نقیض ما در شده و شواهد و امثله آن در کتب سابقین آنقدر کثیر است که اصل مذکور به رای این حقیر بدیهی البطلان است. یکی از امثله بارز آن به نظر بندۀ واقعه مشهور حضرت نوح، علی نبینا وعلیه السلام، است که بنابه شهادت کتب آسمانی و اسناد معتبره آن حضرت از جمیع حیوانات عالم از سیاح و دو آب و چرند و پرندۀ یک جفت ترینه و مادینه در کشتی خود جمع کرد و تحت رهبری معظم له، با اصطلاح عوام، آب از آب تکان نخورد یعنی نه شیر آب هورا پاره کردند و نه کرگ بره را. البته کسانی که پالان ایمان نشان کج است و به معجزه قائل نیستند ممکن است به عنوان نقیض این واقعه، واقعه دیگری را مثال بزنند که از قضا در آن با اصطلاح آب از آب تکان خورده است، یعنی همان ماجرائی را که دو دفعه در تاریخ اتفاق افتاده که عده ای از "دگرانديشان" خواسته اند در کشتی به نام "سفینه النجات" که امت واحده را به مقصد فلاح و نجات می برده سوار شوند و همه با هم به ساحل نجات و فلاح برسند، ولی از آنجائی که چشمهای "دگرانديشان" قدری تاب داشته و بیشتر به طرف چپ متمایل بوده، دسته ای که متعلق به امت واحده بوده اند خیال می کرده اند که گروه مذکور به ایشان، با اصطلاح، چپ - چپ نگاه می کنند و یک دفعه عصائی شده و آنها را یک لقمه چپ کرده اند. البته در مورد این واقعه تاریخی به نظر حقیر ظاهر و بارز است که تقصیر با "دگرانديشان"، لعنهم الله، بوده که قبل از سوار شدن به کشتی، نزد جراح گرفته اند و نقض چشمهایشان را بر طرف نکرده اند تا در نتیجه سابقیه امت واحده ای تشکیل داده و همه با هم به ساحل فلاح و نجات برسند. چون حتی اگر آن واقعه در کشتی هم اتفاق نمی افتاد و امت واحده ایشان را لقمه چپ نمی کردند باز به محض رسیدن به ساحل نجات و فلاح مأموران کمرکی و امنیتی ساحل با مشا هده چشمهای چپ "دگرانديشان" به مشا رالیهم اجازه پیاده شدن از کشتی نمی دادند و یا حتی ممکن بود کشتی را به جهت اینکه کشتی امت واحده نیست از ساحل فلاح و نجات مراجعت دهند. بنا بر این مشا هده می کنیم که حق با آن طایفه دیگر بوده که بدون فوت وقت "دگرانديشان" را لقمه چپ کرده و امت واحده را در اسرع وقت تثبیت کرده و "سفینه النجات" را از طریق دریای قلزم به ساحل فلاح هدایت کرده اند.

باری، برگردیم به سرائل مطلب: اهل استدلال و علم اصول و منطق هر قدر هم که بخوانند یا دلیل و برهان ثابت کنند که اجتماع اضداد عقلاً محال است باز در میان فحول علما کسانی هستند که به دلایل نقلی و استناد به معجزات و کرامات اولیا و انبیاء و شواهد علمی ثابت کنند که محال نیست و ممکن است. کما اینکه عده ای از علمای اسلام که ظاهراً از صاحب مکتب اصالت فعل (اعنی پراگماتیسم) و ویلیام جیمز آمریکائی یا اصالت وسیله (اعنی استرومانتالیسم)

جان دیوئی - ایضا "آمریکائی - هم بوده اند و در آراء حکمای صحرای کسی و ربع الخالی هم تحقیق مبسوط کرده اند و برای معامله اسلحه به اسرائیل و آمریکا بعضی دیگر از اقطار جهان هم سفر کرده اند، در مقابل حکم شرعی دال بر تحریم تزویج دو خواهر در آن واحد، فرموده اند که "ما کردیم و شد" (۱)، یعنی پایه حکم را بر اصل اصالت عمل گذاشته اند که شباهت به رای حکیم آمریکائی مذکور در فوق دارد و ظاهراً به تصویب مقامات عالیه درواشنگتن هم رسیده است (البته به رای ما از آن جهت که در رسالات علمیه بخصوص تحریر الوسیله اما این حکم تنجیز نشده است احوط همان رعایت حکم شرعی سابق الذکر است). ولی غرض این بود که مثالی از طرز عمل و رویه بعضی از علمای اسلام به دست بدهیم که به جای تکیه بر احکام قطعی و جازم (یا با صلاح فلاسفه جدید فرنگ دگما تیسیم) طرفدار اصل اصالت عمل هستند و احکام را از آن استنتاج می کنند و سیره اکثر انبیا و اولیا هم همین را تجویز می کنند و لا غیر.

و اما، این حقیر، غفره الله، که عمری دود چراغ خورده و از محضر علمای در مشرق و مغرب کسب فیض کرده و از علوم عقلی و نقلی چیزی ننمانده که به غور آن نرسیده باشد (۲)، روزگاری به سبب ابتلا به غرور نفس و مشغولیت به علوم ظاهرو غفلت از علم لدنی معتقد شده بود که اجتماع اضراد از محالات است و عقل سلیم آن را قبول نمی کند تا آنکه رحمت خفیه شامل حال این بنده نیز شد و خداوند این فرصت را به او عنایت کرد که با مشاهده احوال و اوضاع در "جمهوری اسلامی" و استفاضه از انفسا طیبیه حضرت امام خمینی، مدظله العالی، برای اویقین حاصل شود که این اصل از خرافات اهل فلسفه و منطق و ناشی از غرور و جهل مشغولیت به علوم ظاهرو غفلت از تزکیه نفس و علوم باطن است. این حقیر بر اساس این مستندات عینی و تا زمانی که حکم شرعی درباره مشارالیه مالدال بریابی و باغی بودنشان و مباح شدن خون و حلال شدن مالشان از محضر حضرت امام، ایده الله، صادر نشده، در بحث علمیه مشارالیه را بیهم را صاحب عقول ناقصه موسوم می نمایم. زیرا اظهر من الشمس است که اگر عقلشان کفایت می کرد به رای العین امکان اجتماع اضراد را مشاهده می کردند و از آراء باطل خود پشیمان می شدند و انگشت تحسرا ز غفلت و جهالت خود به دندان می گرفتند. امروز سر جمیع ملل و نحل اعم از متمدنه و بربریه و سوافجیه (ا یعنی Sauvage) اظهر من الشمس و اجلی من الامس است که حضرت امام خمینی، امید مستضعفان جهان و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران، یکی از ارباب شهود و مکاشفات و ناباب سرحق امام زمان (۳)، هستند و چند بار بطون سبعة معانی قرآن را من البدو الی الختم و من الختم الی البدو طی کرده و به کنوز رموز الهی نائل گشته و قوس معودی و نزولی قاب قوسین او ادنی را با تله کابین عالم

غیب (وبه روایتی قوس نزولی را با سقوط آزاد بدون استفاده از چترجات و حتی بدون استعانت از پر جبرئیل وبدون آنکه خوف آن داشته باشند که یکباره خدای نکرده زمین بخورند و فشل بشوند) طی کرده و در نتیجه از حضرت باری به انجام رسالتی مبعوث شده اند که تاکنون احدا از انبیا و اولیا استطاعت انجام آن را نداشته است (۴).

حضرت امام در سلوک روحانی به سوی عقل کلی چندبار عقول طولیه را از طول و عقول عرضیه را از عرض از مبدا المبادی تا عقل فعال با قدم مبارک مساجی کرده اند (البته این واقعیه بنا به روایت قبل از آن اتفاق افتاده که فرهنگستان فرانسه متر را به عنوان واحد طول تثبیت کند و به همین لحاظ ایشان قدم مبارک را برای این عمل رنجه فرموده اند) و نظریه ارتباط غیر قابل فسخ و نسخی که با "عقل کل" پیدا کرده اند، قادر شده اند آنچه را که صاحب عقول ناقصه و عقل جزوی از درک و فهم آن عاجزند و جز با رفع حب نفسانی و دفع عقل جزوی قابل فهم نیست، کما یبغی از عالم امکان به عالم فعل و یا از عالم اسماء به عالم افعال و صفات بیاورند و چشم عالمیان را به این معجزی که شق القمر محمدی و ید بیضای موسوی و احیاء اموات عیسوی در قبال آن وجود کالعدم است، منور کنند (۵). باری، این معجزه عظیم النظیر را بداع "جمهوری اسلامی" است که به همت والا و انفاست قدسیه آن جناب و تائید الهی از بطون به ظهور آمده و انشاء الله روزی این دسته گل دماغ پروریه صاحب اصلی آن یعنی حضرت مهدی (عج) تحویل خواهد شد و روحانیت مبارز و متعهد ما پس از این زحمت طاقت فرسا فرستی خواهند داشت که یکچند برای تفریح و زهت خاطر به تفریحگاههای اطراف گورستان بقیع و سایر نقاط خوش آب و هوای جزیره العرب سفر کنند.

و اما اهمیت اساسی جمهوری اسلامی که اولین جمهوری الهی در ربیع مسکون است (چون انواع حکومتهای الهی در ربیع مسکون قبلا سلطنتی بوده اند) از نظراین ضعیف در اینست که جامع جمیع اضداد و ناسخ قول ارباب فلسفه و منطق در باب امتناع اجتماع اضداد است و از این جهت شاهدی و حاضری است بر قول ابن حقیر در نقض و رد اقوال آن طایفه و در حکم دعای باطل السحر برای جمیع مغالطات و کفریات منطقیون اعم از قدیم و جدید است. و برای استحفاظ خاطر قراء محترم به ذکر چند شاهد مثال از آن اکتفا می کنم: از جمله بعضی گفته اند، و البته از روی طینت ناپاک و شکاکان، که جمهوری اسلامی چه صیغه ای است؟ اگر جمهوری است و به معنای حکومت مردم و حاکمیت رای اکثریت پس چطور می تواند حکومت الهی هم باشد و قوانین الهی در آن جاری شود؟ اینجاست که عقل اصحاب عقول ناقصه با مصلاح قد نمی دهد. بلکه،

جمهوری اسلامی حکومت مردم است ، اما نه هر مردمی . مردم یعنی حزب الله ، یعنی هرکسی که به ولایت فقیه ایمان داشته باشد ، یعنی کسی که حاضر باشد به قول برادران کمیته چی ما ، جگر دشمن اسلام و امام را بیرون بکشد . در حکومت اسلامی دشمنان اسلام و اذیاب کفر البته جایی ندارند و با اصطلاح ، باید دنبال سوراخ موش بگردند و آنهم سوراخ موش ، به قول معروف ، دانه ای هفت صنار . و علاوه بر این در حکومت اسلامی عوام کالانعام یعنی امت حزب الله و مجلس شورای اسلامی و نخست وزیر و رئیس جمهور و امثالهم در حقیقت مصدر امور نیستند ، بلکه جمیع تصمیمات باید بر اساس فتوای مقام ولایت فقیه باشد که بر عموم مردم که جاهل و اسیر هوای نفس اند و در قرآن از آنها به عنوان " اولئک کالانعام بل هم امل " یاد شده است ، ولایت دارد مثل ولایت کبیر بر صغیر . صحیح است که امام بشخصه امر فرموده اند که جمهوری اسلامی باید قانون اساسی و رئیس جمهور و نخست وزیر و مجلس شورای اسلامی داشته باشد و اخس موجودات یعنی نسلوان هم که حجر و نقص عقلشان بر همه ظاهر و باهر است حق رای داشته باشند . اما مافوق قانون اساسی و رئیس جمهور و مجلس شورای اسلامی (۶) و همه ارکان حکومت مقام رهبری و ولایت قرار دارد که رایش مافوق قانون و فتوایش بر جان و مال همه رواست . این مقام " رهبری " هر جا منافع اسلام اقتضا کند " توی دهن " همه می زند خواه رئیس جمهور باشد یا نخست وزیر یا عوام الناس و هر زبان دراز شده ای را با سانتیمتر اندازه می گیرد و زیادش را حدمی زند . به عبارت دیگر ولی فقیه ولایت تامه بر عا مه از صغیر و کبیر دارد و احدی جز خدا مافوق او نیست . و تازه حضرت باری هم در سلسله مراتب جمهوری اسلامی مقام غیر مسئول است (البته حضرت رب العالمین که مظهر عقل کل است ، با اصطلاح عوام ، حساب کار خودش را دارد و هیچ وقت به خدا جا زه نمی دهد که مثل بعضی اشخاص فضول پا در کلیم ولی فقیه دراز کند ، چون عواقب آن را می داند و عاقبت کار شاه و صدام و همه خناسان و شیاطین ملی گرا و منافق و مطرف را مشاهده کرده است) . این آن چیزی است که ما به لسان علمی و اصطلاحی " اصل تثبیت اجتماع اعضاء " می گوئیم و شما کفار دمی و حربی یا مرتدان ملی و فطری که عقول ناقصه تان از درک این امور الهی عاجز است ، به آن اصل ' کوسه وریش پهن ' یا اصل " خدا و خرما با هم " می گوئید که به لسان عامیانه همان اصل عدم تناقض گذا در اصطلاح اهل منطق است که ما در این مقال بطلان آن را بنا به شواهد عینی اثبات می کنیم .

زمانی که همه پرسی مربوط به تاسیس " جمهوری اسلامی " (و نه یک کلمه بیش و نه یک کلمه کم) قرار بود اجرا شود ، در مجلس مصاحبه ای شخصی از اصحاب عقول ناقصه از شهید مظلوم بهشتی (که آن روزها در قید حیات بود و هنسوز

آنقدرها مظلوم نشده و به قول نسوان کمی هم "ظالم بلا" بود) سوال کرده بود که "جمهوری اسلامی یعنی چه" و مقصودش لابد به رخ کشیدن آن تناقض ظاهری کذائی در این مفهوم بود. شهید بهشتی با همان زبان رسا و بیان شیوا فرموده بودند که: آقا جان! جمهوری که تعریفش معلوم است و در کتب معتبر علم سیاست ذکر شده است و اسلام هم که معلوم است پس دیگر چه اشکالی هست؟ و واقعاً با این بیان شیوا و منطق کوبنده همسۀ ارباب و اصحاب عقول ناقصه را در شدرجیرت گذاشته بودند. البته مردمی که دارای "عقل فضولی" هستند در این قبیل مواقع ساکت نمی‌مانند و به اصطلاح ما طلاب علوم "ان قلتی" در کار می‌آورند. به همین سبب یکی از ارباب عقول ناقصه که ظاهراً از اهل جدل و استدلال است و به علت نقص عضو عقلی از پای چوبین استدلالیان استفاده می‌کند (۷)، در رد این بیان حکیمانۀ و روشن به طریق جدل اظهار کرده است که: بله، مثلاً این است که بگوئیم کرگدن که معلوم است که چیست، درخت هم که معلوم است پس در "کرگدن درختی" چه اشکالی هست؟ از همین بیان که صادر از عقل ناقصه است قوه علمی این شخص معلوم می‌شود و البته با رزاست که او مطلع نبوده است کرگدن حیوانی است که اولاً و بالذات روی درخت زندگی می‌کند و ثانیاً و بالعرض در روی زمین. در این مورد شاهد صادق ما کتاب "برهان قاطع" اثر برهان الدین محمد بن خلف تبریزی است که در آن ذیل ماده "کرگدن" بالمراحه اظهار می‌دارد که "کرگدن پرندۀ ای است که پیل ده ساله را شکار می‌کند" و از آنجا که طیور معمولاً روی اشجار زندگی می‌کنند با یک قیاس ابتدایی می‌توانیم این نتیجه بتی و قطعی را استنتاج کنیم که کرگدن حیوانی است که روی درخت زندگی می‌کند. و تازه باینرا برای بگذاریم که نکند. اگر اراده خداوند تعالی به آن تعلق بگیرد که کرگدن روی درخت زندگی کند آیا کرگدن می‌تواند در مقابل او امر الهی طغیان کند؟ البته خداوند که حکیم و رحمان و رحیم است در آن صورت شجره هم خلق خواهد کرد که کرگدن قادر باشد راحت روی آن زندگی کند. یعنی اینطور نیست (یا اینطور نباشد که...) خداوند کرگدن را مثلاً مجبور کند روی درخت تبریزی زندگی کند چون چنین چیزی امتناع عقلی دارد. کما اینکه تا هذا لیوم احدی از انبیاء و اولیایه عقلشان نرسیده بود که بیایندو "جمهوری اسلامی" درست کنند و لابد آنها هم فکر می‌کردند که چنین چیزی از محالات عقلی است. ولی وقتش که رسید (چنانکه فرموده اند: لکل شیئی وقت) حاج آقا روح الله را ما مور فرمودند که آن را ابتناء کند و بنا به قول سابق الذکر اصحاب امانت فعل، ملاحظه کردید که، با اصطلاح، "کردیم و شد."

البته موارد جمع اضا در جمهوری اسلامی لاتعد و لاتحصى است و بنده برای خالی نبودن عریضه (یا به قول بعضی از علما "برای خالی نبودن طوبه")

جند مورد آن را ذکر می‌کنم. مثلاً مادر قانون اساسی خود اصل تفکیک قوا را که مخصوص قوانین اساسی کفار است وارد کرده ایم، اما در عمل رئیس مجلس که چشم راست ولی فقیه است و معاملات داخلی و خارجی ولی فقیه به يد قاده ایشان انجام می‌شود سرآمدان و اشراف مملکت است و وقتی به خارج می‌رود هم مثل رئیس دولت از استقبال می‌کنند و در نتیجه رئیس جمهور ما که به دلیل سابق اعتبار و علت مزاج محتاج به استعمال و افور و منقل است وقت دارد که در روز فوراً "بعد فوراً" استعمال آن مشغول باشد. و یا اینکه مطابق قانون فقیه عالی‌قدر در مملکت سمت رسمی ندارد ولی به رای العین مشاهده می‌شود که در موردی نیست که معظم‌له از صدور او و مرونواهی و نمایح و رهنمود امتناع بفرمایند و نمایند، ایشان هم با ید مطابق قانون در همه دانشگاهها حضور داشته باشد، و اگر چه باز آقا زاده حاج احمد آقا قانونا سمتی ندارد، ولی هم در شورای عالی دفاع حاضر می‌شود و هم در مجلس و دولت و هر جای دیگری که لازم باشد و البته او امرشان هم مطاع است. و یا اینکه اولاد کسانی که جزو امت شهید پرو نیستند یا بده سربازی بروند و عندالافتی در راه دفاع از میهن اسلامی، به قتل برسند، اما حق ندارند مثل فرزندان امت حزب الله به دانشگاه بروند یا شغل دولتی بگیرند چون اینها در درجه اول از مزایای امت شهید پرو است. به عبارت دیگر دولت جمهوری اسلامی هم دولت ملی است چون سربازی گیری اجباری می‌کند و همه با ید به آن خدمت کنند و هم دولت صرفاً اسلامی است و به همین لحاظ مشاغل و مناصب در آن مخصوص امت حزب الله، کشر هم الله، است. جمهوری اسلامی حکومت مستضعفان بر روی زمین است و هم بنا به اصل "الناس مسلطون علی اموالهم" هر کس می‌تواند در آن به شرط آنکه از امت واحده باشد میلیاردر میلیاردر پول جمع کند. هم خمس و زکات و وجوه شرعی از مردم طلب می‌کند و هم مالیات و عوارض و غیر ذلک. هم اخلاق حسنه اسلامی را ترویج می‌کند و هم عندالافتی فحشا و جرم و جنایت و رشوه خواری را. هم طرفدار اعتدال امت وسطا می‌محمدی است و هم محاسن (اعنی ریش و پشم) و انقلاب فیدل کاستروئی. هم مردم را برای اجرای احکام شرع دست می‌برد و سنگسار می‌کند و خدمت می‌زند. هم برای اجرای قوانین عرفی زندان می‌کند و تیرباران می‌کند. هم مردم را هزار هزار از این زندگی دنیای دنی می‌کند و روانه لقاء الله می‌کند و هم کشور نمونه اسلامی بنا می‌کند و وعده برنامه‌های رشد اقتصادی (که به فرموده امام "مال خراست") و اجتماعی می‌دهد. هم آمریکای جنایتکار و اسرائیل خونخوار را محکوم می‌کند و هم پنهانی از هر دو تا اسلحه می‌گیرد. هم در قانون اساسیش شکنجه را محکوم کرده و هم در عوض شمت و چهار نوع "تعزیر" به کار می‌برد. (و البته با ید متذکر شوم که بسیاری از انواع این "تعزیرات" در

عالم بی سابقه بوده و از ابتکارات و اختراعات برادران ما است که در دانشگاه‌های اوین و قزل حصار و سایر مراکز مشابه سمت استادی دارند و در کشف و ابداع آنها از هیچ کارشناس خارجی استفاده نشده و به این ترتیب علاوه بر رسیدن به خودکفائی مبلغ معتنا بهی هم ارز خارجی صرفه جویی شده است (و کذا الی ما شاء الله . و خلاصه شما اذیاب کفر و استکبار جهانی می‌توانید بیگوئید که این جمهوری "کوسه وریش پهن" است (و با این حرف در عین حال هم گوشه‌ای به رئیس مجلس‌مان بزنید و هم به ولی فقیه‌مان) ولی به نظر بنده این جمهوری مصداق این شعر شاعر است که فرموده : "نجه خوبان همه دارند تو تنه‌ها داری". حیف و صدحیف که بقیه مردم دنیا از مشاهده جمهوری اسلامی و مناظر آن محرومند و مثلاً یکی از دل انگیزترین مناظر دنیا وقتی است که یک شخصیت جمهوری اسلامی مثل حضرت آیت الله موسوی اردبیلی با آن اعتدال و لینت مزاج شکم‌مبارک را که قطر شرعی آن معادل یک بشکه آبجوست جلومی‌دهد و با لهجه شیرین ترکان پارسی گوی مثل یک ترقه انقلابی از جیب در می‌رود و درباره "حرکت انگلابی" خطبه نماز جمعه می‌خواند . محض رفع خستگی و استحاضا ر قراء محترم طرد الالباب این واقعه را هم عرض کنم که روزی در محضر یکی از افاضل و نویسندگان و خطبای معا صر که در میان احباب به "قاشمس" معروف هستند و فعلاً متولی بقعه مبارکه اخوی مرحومشان هستند و از آن محل ارتزاق می‌کنند ، در حضور جمعی از اصحاب دایرة المناقل نشسته بودیم و از رادیو همین فرمایشات انقلابی حضرت آیت الله آقای موسوی اردبیلی در باره "حرکت انگلابی" پخش می‌شد . فاضل محترم "قاشمس" پس از آنکه یکی به و افور زده و دود آن را با تانی از دوسوراخ بینی از روی شارب صوفیانه مبارکشان بیرون می‌دادند با استماع آن بیانات شور انگیز سری از تحسر تکان دادند و فرمودند : "افسوس ! کو حرکت ! " درهمین موقع آقا زاده حاج احمد آقا ، که برخلاف والد ماجدشان ، از اصحاب دایرة المناقل و علاقمندان وفور و افور هستند ، با استماع این کلمات که از سردرد و سوز جگر بود ، فرمودند : "ناراحت نباشید . همین آه سرد شما که دلالت بر علاقه باطنی شما به انقلاب و اسلام دارد در درگاه خداوند به عنوان عمل انقلابی محسوب شده و در نامه اعمال شما ذکر می‌شود و برای شما از همین حالادرسوا حل کوت دازور بهشت یک ویلای دوطبقه با تعداد کافی حوری و غلمان و مقدار کافی تریاک رزرو شده است . " فاعتبروا که اثر خلوص نیت و ارادت به خاندان عصمت و طهارت و امام خمینی در اسلام تا کجاست .

باری ، نگارنده قصد داشت که این مطالبی را که استطراداً و متفرقاً به عرض رسید در یک رساله علمی به صورت مضبوط و مبسوط ترتیب داده و به

عالم علم عرضه و آرا باطله، اصحاب منطق و فلسفه را به مژشوا هد عینی گردونقض کنند و اثبات کنند که آنچه را که طایفه ای از ارباب و اصحاب کفر و زندقسه و ماده پرستی به نام "منطق دیالکتیک" ساخته و در آن قائل به جمع اضداد شده اند در اصل یک منطق دینی و اسلامی است که علمای اسلام به آن عمل می کرده اند و آن طایفه آن را از طریق اخذ به سرعت به نام خود مسمی نموده اند. ولی افسوس و صد افسوس که در جمهوری اسلامی ایران کاغذ و قلم حکم سیمرغ و کیمیا را پیدا کرده و به کل دچار قحط و غلا شده است و در نتیجه دست نگا رنده به دام نشان نمی رسد. البته همانطور که مسئولان امور به کرات و مراتب فرموده اند این هم از عوارض "جنگ تحمیلی" است. ولی از آنجا که این جنگ تحمیلی بنا به استناد حضرت امام به آیه شریفه "قاتلوهم حتی لا تكون فتنه" قرار است که تا رفع فتنه در کل عالم ادا شده باشد و به این طریق مقدمات ظهور حضرت مهدی (عج) فراهم شود، به نظر نمی رسد که عمرا این فقیر تا ظهور آن حضرت دوام پیدا کند و آن ایام و فور نعمت را به رای العین ببیند که همه چیز و از جمله کاغذ و قلم را بشود با یک صلوات به مقدار نا متناهی از درد کانه گرفت و بعید نیست که دیگر چشمش درد دوره، حکومت حقه، جمهوری اسلامی به کاغذ نیفتد و سیاهی چشمانش در این حسرت سفید شود، لذا این وظیفه، خطیر را به اولاد و احفاد خود محول می کند که در آن دوران قسط و عدلت و فور نعمت عند الاقتضی می توانند هر چه دلشان بخواهد قلم بگیرند و کاغذ سیاه کنند و این بنده فعلا چاره ای جز آن ندارد که در گوشه اعتکاف بنشیند و شا هد آن باشد که کفار در شرق کا فروغ رب فاسد با زهم رسائل منطقی در اثبات اصل عدم تناقض و اجتماع اضداد بنویسند. باری این مقال را با این شعار دلنشین امت کفر ستیز اختتام می دهیم تا ثوابی هم نصیب خواننده از قرائت آن شده باشد:

درد برگر به نره مرک بر صدام خره

الفقیر المحتاج الی رحمہ اللہ و غفرانہ حسین بن حسن بن علی بن گوزکانی
ثم التهرانی المعروف به اعلم العلما
فی شهر رمضان سنه ۱۴۰۷ هجری قمری در منزل شخصی واقع
در نیاوران بلده، شمیران

بعد التحریر: نگارنده برای آنکه قارئین محترم از وقفه در انجام این ما موریت تاریخی یعنی تحریر رساله در رد آراء باطله و فلسفه و اثمه کفر دفعتا نومید و دلشکسته و از حیات مایوس نشوند مژده می دهد که این رسالت تاریخی به صورت دیگری به دست توانای حضرت صدرا المحققین حکیم بارع و متا لسه

کامل مولانا آقای سید احمد مهین یزدی ، ادام الله افاضاته به تحقق رسیده است (لازم به تذکر است که شهرت فعلی مشارالیه "فردید" است و ایشان در روزگار جوانی به علت غرور و جهل مدتی دچار کفر و ضلالت شده و نام دساتیری فردید ، (ظاهراً معادل کلمه، فرنگی Providence ، را برای خود اختیار کرده و بعداً پس از اینکه به هدایت حکیم آلمانی مارتین هیدکریه راه راست و طریقه نجات هدایت شده و مجدداً به ظهور امام زمان - و پیش از آن نایب برحقش - ایمان آورده اند ، از این کار خود پشیمان شده اند ولی بهر حال ، با صلاح ، کار از کار گذشته و این اسم جعلی روی ایشان مانده است) . باری ، این حکیم متطلع و متوغل در حکمت و فلسفه و کلام رساله ای در رد آراء باطله ، فلاسفه و ائمه کفر و اثبات ولایت فقیه مرقوم داشته اند که نسخه خطی آن نزد نگارنده محفوظ است . البته ایشان به علت مشکلاتی که از صباوت در تکلم و تحریر زبان فارسی داشته اند از نظر رعایت فصاحت و همچنین برای آنکه عامه جهانیان از مطاوی آن مستفیض شوند این رساله را به دوزبان عربی و آلمانی مرقوم داشته اند . ولی به علت تواضع جلی و تبری از هر قسم تظاهر و دنیا داری طبق وصیتی که به نگارنده فرموده اند قرار است این متن پس از وفات ایشان منتشر شود . انتشار این رساله معظم در چند مجلد نشان خواهد داد که برخلاف مشهور ایشان از تحریر عاجز نیستند و افاضاتشان فقط به صورت شفاهی و با افاضه آب دهان مبارک به سروروی مستمعان بر اثر غلبه غلیاتان معنوی نیست .

برای آنکه وصیت این حکیم الهی انجام شود و این رساله کبیر که کثر الاسرار و وجود و سفینه النجات بشریت است در زمان حیاتشان به دست نااهل نیفتد ، نگارنده قصد داشت که اول آن را ، با صلاح ، در هفت سوراخ قایم کند ولی از آنجا که در دنیا سوراخی باقی نمانده که آقایانی که در اقطار عالم استقامت نسخه های خطی منحصر به فرد می کنند در آن تفحص نکرده باشند ، لذا به دلایل امنیتی ترجیح داد آن را در هفت صندوق آهنی قرار داده و در جایی در اعماق اقیانوس - که به دلایل امنیتی از ذکر آن معذور است - پنهان کرده و کلید آن را هم در نقطه امنی در جنگلهای آمازون بگذارد . امید است که این توفیق روزی به نگارنده دست دهد که این اثر جلیل القدر را با مقدمه و حواشی و فهرس به سعی و اهتمام خود در اقطار جهان به چاپ رساند و نامی جاوید از خود بر صفحه روزگار باقی گذارد (و به قول شیخ اجل : گر بماند نام نیکسی ز آدمی - به جز کرم و ندرای ز رنگار) و با این مجاهدتی که در راه رفاه معنوی بشریت و استقرار صلح کل در عالم کرده به دریافت جایزه نوبل برای صلح و سایر جوایز معتبر دیگر نایل آمد . نسخه آلمانی این اثر عظیم النظیر در پنج

مجلده قطع رحلی با عنوان ذیل قرار است به زیورطبع آراسته گردد:

Die Weltverschmutzung, oder Einführung in die fakihische geistliche Weltregierung.

و نگارنده برای این امر خطیر با یک ناشر معتبر آلمانی به نام Scheissuerlag در بلده، Gusberg (در حومه، گوتسبرگ) از طریق بنده زاده وارد مذاکره شده است تا این اثر شریف را در شرایط مقتضی از محل یک درصد رد مطالب معاملات سابق الذکر به چاپ برساند. ومن الله توفیق وعلیه التکلان .

زیرنویسها:

۱- نگارنده لازم می‌داند از دو عالم حلیل القدر که هر دو از حکمای متاخر و علمای منسوب به نحلّه مذکور هستند به علت خدمات ذیقیمتشان به اسلام ذکر خیری بشود. اول آشیخ علی جاله میدانن معروف به آخوندهفت تیر بند یا آخوند کمیته‌چی از صدور محققان است که بر رساله مفردّه، "اسکات الانسام لا ستحفاظ بیضه الاسلام" از ملا عبدالکریم بن تولی ابن حوجی از احفاد چنگیز خان و علمای قدر اول صحرای مغولستان شرح مبسوطی نوشته است (قابل ذکر است که رساله مذکور یکی از آثار مهم علم سیاست مدن و حکومت در اسلام است که عالم فوق الذکر آن را در تطبیق و تنحیض یا ساینچیزی با فتاوی و آراء فقهای اهل سنت و شیعه، امامیه، کثرهم الله، به رشته تحریر کشیده است). و ثانی آخوند ملا عبدالحواد هرنندی معروف به پالاندوز است که علاوه بر خدمات علمیه اخیر برای ترویج البسه اسلامی در قم یک سالن مد و دفیل به سبک فرنگی موسوم به "دار التبلیغ الکسوت الاسلامیه" دایر نموده که مورد استقبال طلاب علوم و عامه قرار گرفته است. ۲- عده‌ای از اصحاب و تلامذه این جانب نظریه سعه علمی و احاطه‌ای که بر جمیع علوم در این فقیر مشاهده کرده‌اند، لقب "بحرالعلوم" را برای او پیشنها کردند، ولی از جهت آنکه این لقب قبلاً مورد استفاده بعضی از علمای غیر متبحر و غیر متضلع قرار گرفته و از طرف دیگر نظریه خضوع و خشیت از حضرت باری، جل اسم، که لقب بحر العلوم به جهت احاطه شامله و خودکامله او بر جمیع اسماء و افعال و صفات مختص ذات فائق و جامع اوست، این لقب را قبول نکرده و به همان لقب اعلم العلماء اکتفا نموده است. ۳- البته از این عنوان که غرض از آن تاکید بر حق نیابت غیر قابل فسخ و نسخ ایشان است با عقل قاصر خود که اسیر جنگال مقولات عقل جزوی و خرافات یونانی و فرنگی است اینطور نتیجه‌گیری نکنید که مگر امام زمان نایبنا برحق هم دارد. خیر، ندارد و عقلاً هم محال است که داشته باشد. ۴- این نکته، بارزدقیقه‌ای است که از چشم شیاطین کاخ ایض

هم مخفی نموده است و در مذاکرات مخفیانه که اخیراً فاش شده بر آن اقرار کرده اند. در این مورد از جمله مراجعه کنید به تعلیقه "مک فارلین"، مشاور کاخ ابیض، بر "صحیفه" نوریه" که شامل فرمایشات و احکام حضرت امام است و با مقدمه شیمون پرزکه با عنوان ذیل به چاپ رسیده است:

A.E. Mc Farlain, A'tta'liqa, or Complementary remarks on the "Tables of Light" by Imam Khomeini, CIA Confidential Press, Washington D.C., 1986.

اطلاع مذکور در این حاشیه از بنده زاده آقا مصطفی به دست اینجانب رسیده است که علاوه بر تحصیل علوم در آمریکا از نظر خدمت به اسلام و جهاد با کفر در چند فقره معامله و مذاکره مربوط به اسلحه و سایر امور هم شرکت داشته است.

۵- نگارنده در ابتدا قصد داشت برای استفاده عامه این مقاله را به صورت عوام فهم و قابل استفاده برای خوانندگانی که در علوم قدیمه علی الخصوص فقه و حکمت و عرفان و سیرانبیا و مقامات اولیا غوری نگرده اند تحریر کند، ولی از طرفی حلوی طغیان و غلیان معلومات را نمی شود سد کرد و از طرف دیگر نظریه اینکه ممکن است این طریقه موجب شود که حاسدان و معاندان در مراتب فضل و کمال او و در مطایب اقوال او شک و تردید روا دارند، لذا برای زهرچشم گرفتن از خواص و عوام و برای آنکه اصحاب عقول ناقصه جرات شک در اظهارات او را نداشته باشند، لازم دید که شمه ای از بحر فضل و دانش خود را عرضه عام و خاص کنند تا مایه انتباه عوام و کوری چشم حاسدان و معاندان شود. ولی به قول مولانا: گریزی بحرا در کوزه ای چند گنجد؟ قسمت یکروزه ای.

۶- که اول اسمش در قانون اساسی "مجلس شورای ملی" بود؛ ولی از آنجا که "اسلام ملی نیست" و امام هم هیچ از قیافه "نحس" ملی گرا "ها خوششان نمی آید"، "توی دهن" قانون اساسی زده اند و اسم آن ها را ایشان شده است "مجلس شورای اسلامی". ۷- اشاره است به بیت معروف حضرت مولانا که فرموده اند: پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود

بازرسی

بیژن مقدم

نمی‌دانم چرا به من مشکوک شدند. بچه‌ها هم مشکوک بودند و همان سوال‌ها را می‌پرسیدند. سیلم را به سفارش بچه‌ها از ته زده بودم و عینکم را هم همیشه می‌گذاشتم توی حیم. ته‌ریشی هم گذاشته بودم و موها یم هم کوتاه بود. فقط یک ساک همراه بود که آنهم چیزی تویش نبود بجز یک حفت جوراب، یک زیر پیراهن و یک زیرشلواری. می‌رفتم خانه، خواهرم تا چند روز به شوهرش که کار بنائی داشت کمک کنم.

رحیم گفت: "خوب معلومه که به توشک می‌کنند. کفش کتونی پات بود و ساک هم داشتی."

گفتم: "چیز دیگه نداشتم که بپوشم؛ توی ساک هم چیزی نبود." حییبت گفت: "احتیاط! همه‌مون باید بیشتر از اینها احتیاط کنیم." پاسداری که ریش داشت و جلوی سرش کم‌مو بود گلویم را گرفت و چسباند به دیوار و با فریاد گفت: "بگو ما در قحبه، کجا می‌رفتی؟"

نفس نمی‌توانستم بکشم. به سختی گفتم: "می‌رفتم خونه، خواهرم." پاسداری که هنوز ریش درنیا مده بود به مسخره گفت: "می‌رفت خونه، خواهرش! خرگیر آوردی؟" و با پشت دست محکم زد توی دهنم. ضربه‌اش زیاد درد نداشت، اما داشتم خفه می‌شدم. پاسداری که ریش داشت گلویم را ول کرد و از توی ساکم شناسنامه‌ام را درآورد و به آن یکی نشان داد و گفت: "می‌رفت که عقدش کنه!"

رحیم مثل اینکه عصیان‌ب بود. گفت: "آخه شناسنامه چرا؟ کسی که می‌ره خونه، خواهرش شناسنامه‌با خودش نمی‌بره." گفتم: "فکر کردم بهتره داشته باشم، اینحوری اقلا می‌دونن اسم و رسم درسته."

پاسداری که ریش داشت گفت: "واسه خودت می‌گم. راستش بگی بهتره. کجا

فرار می‌کردی؟

دومی گفت: "قول مردونه می‌دم آگه آدرشونویدی همین الان می‌ذاریم بری . ولی من که فرار نمی‌کردم . اصلا چرا باید فرار می‌کردم؟ گفتم: " آدرس خونه، خواهرمو دارم . برید بپرسید ."

اولی گفت: " همه شون همینطورن . مولای درز حساب و کتاب بشون نمیره . به قول خودشون محلشون درسته ."

گفتم: "دروغ می‌گه؟"

اولی گفت: "یا حرف راست یا گلوله ."

دومی گفت: "میل خودته" و دورم چرخید .

حبیب هم دورم چرخید و گفت: "دیگه چی ازت پرسیدن؟"

رحیم مداووکا غذا دستش بود . گفت: "اسم کسی یا جایی رو هم گفتی؟"

— "نه با بانگفتم ."

— "آدرس چی؟ ازت نپرسیدن؟"

— "چرا! اما من فقط اسم و آدرس خونه، خواهرمو گفتم ."

حبیب سیگاری روشن کرد . با اینکه می‌دانست من هم گاهی سیگاری دود می‌کنم به من تعارف نکرد . گفت: "ببین ، اگه چیزی گفتی ، بهتره به ما بگی . به بچه‌ها خبر می‌دیم که بیشتر مواظب باشن ."

رحیم به صورت ورم کرده‌ام اشاره کرد و گفت: "اگه خودتوبه موش مردگی می‌زدی شاید کمتر اذیتت می‌کردن ."

این را قبلا هم شنیده بودم . حتی گفته بودند گریه هم بکنم . من نه گریه‌ام گرفته بود و نه می‌دانستم چطور می‌توانم خودم را به موش مردگی بزنم . هیچ کس را به اسم و رسم نمی‌شناختم که بخواهم یا نخواهم لو بدهم . آدرس اینجا را هم بلد نبودم . خیلی‌ها را توی کلوب شطرنج دیده بودم و چندبار هم رفته بودیم کوه پیمائی . از وقتی کلوب شطرنج را بستند کوه پیمائی هم خود بخود تعطیل شد . تما سمان پراکنده بود . بچه‌ها می‌گفتند دوره، فعالیت مخفیشان شروع شده و من چیز زیادی از فعالیت مخفی نمی‌دانستم . فقط دوسه بار پیغام به این و آن رسانده بودم . چندبار هم سر قرار رفته بودم ، اما کسی که قرار بود پیغام را بگیرد دنیا مده بود .

حبیب همانطور که پشتش به من بود ، پرسید: "حبیبات چی؟ جیبها تو

نگشتن؟"

گفتم: "چرا ما چیزی توش نبود ."

پاسدا رکوسه که جیبها یم را گشته بود به دومی گفت: "ازس با احتیاطن هیجی هم

تو جیبشون نمی‌زارن ."

گفتم: "ملاحی باید توحیم باشه؟"

عصائی شد. دست توی حبش کرد و هر چه داشت ریخت روی میز. دستمال کثیف، سیگار، کبریت، یک دسته کلید، چند تکه کاغذ مجال شده، کارت عکس دار، تقویم... و با صدای بلند داد زد: "بالاخره هر آدمی به چیزهایی توجیهش داره. توجی؟ هیچی!" و روی چ تکیه کرد.

پاسدار دومی گفت: "قول میدم الان به کسی به جا منتظر شه." نمی دانستم چطور خودم را از گرفتاری خلاص کنم. راست می گفتم. می رفتم خانه، خواهرم تا به شوهرش کمک کنم. صبح زود هم بود که می رفتم. شاید نیاید می رفتم. شاید ساکم را نباید همراه می بردم. صبحانه نخورده بودم. خواهرم گفته بود: "زودتر بیا با هم می خوریم."

رحیم گفت: "عینک چرا توجیت بود؟"

گفتم: "خودتون گفته بودین. من که سر خود نکردم."

حبیب گفت: "نکستیم همه جا. بیشتر منظورمون توتظاهرات بود." و من این را نمی دانستم.

پاسدار ریشودست بردار نبود و من ذره ذره داشتم از ترس پرمی شدم. شنیده بودم که خیلی ها را همینجوری گذاشته اند پای دیوار. داستان گیرافتادن را از زبان خیلی ها شنیده بودم. اما خودم دفعه اولی بود که گیر افتاده بودم، شاید هم بدشانسی بود، نه کاری کرده بودم، نه کاری می کردم، هیچ چیز مشکوکی هم تو بساطم نبود. اما دست خودم نبود که می ترسیدم. فحش که میدادند خیلی دلم می خواست با مشت می زدم تودهنشان یا حداقل فحش را بر می گرداندم طرف خودشان. کتک خورم بدنمود، اما فحش خورم تعریفی نداشت. همیشه عصیانم می کرد. و حالا اینها هم می چپ و راست فحش می دادند. و من از ترس نمی توانستم جواب بدهم. حبیب گفت: "خیلی ترسیدی؟"

از سوالش لجم گرفت. گفتم: "معلومه که ترسیدم. اگه شما بودین نمی ترسیدین؟" رحیم گفت: "واسه چی ترسیدی؟ خودت گفتی کاری نمی کردی، توجیب و ساکت هم چیزی نبود که به تو مشکوک بشن. پس واسه چی می ترسیدی؟" داشتم کم کم منظورش را می فهمیدم. حرفهایم را با ورنمی کردند. فکرمی کردند شاید کاری کرده ام. با ورنمی کردند که چیزی توی جیبم نبوده.

هم گرسنه بودم. هم تشنه. دلم نمی خواست از بچه ها چیزی بخواهم. از جایم بلند شدم و گفتم: "اگه کارتون با من تموم شده، من دیگه باید برم."

حبیب با تحکم گفت: "یه خورده دیگه صبر کن. خودمون می رسونیمت." وقتی دوباره نشستم رحیم پرسید: "آشنائی، کسی رو هم اونجا دیدی؟" گفتم: "توجه نکردم."

حبیب با عصا نیت داد زد: "خواستو چرا جمع نکردی؟ مگه صد دفعه نگفتم اگه گیر افتادین خواستون بایده همه چیز و همه جا باشه. تو که اون توبودی اگلا به خرده چشما توبیشتر بای می کردی."

گفتم: "آخه آنقدر سریع اتفاق افتاد که من نفهمیدم چی به چیه." رحیم به آرامی پرسید: "از همونهایی که دیدی بگو. فکر می کنی از ما بودن؟" از یک جایی صدای اذان می آمد. پاسدارها ولم کردند و از زیر زمین رفتند بیرون و در زیر زمین را باز گذاشتند. می شد بیرون را دید. چند تاپله بود و بعد حیاط. لبه حوض را می دیدم و نصف یک درخت پر شاخ و برگ را که روی حوض سایه انداخته بود. گنجشگها را هم می دیدم که برای خوردن آب روی لبه حوض صف کشیده بودند. شمر دشتان هفتاد تا بودند. پاسدارها که با آستینهای بالا زده برای وضو گرفتن آمدند، گنجشگها پر زدند و رفتند. صورتشان را نمی دیدم. پشتشان به من بود. بلند که می شدند پاهایشان را می دیدم. پاچه شلوارشان را بالا زده بودند. وقتی کنار حوض خلوت شد گنجشگها دوباره آمدند. این بار دوتا کبوتر هم با هاشان بودند. لابد بغ بغو هم می کردند. من صدایشان را نمی شنیدم.

نمازشان که تمام شد، اول سایه هاشان را دیدم، بعد خودشان را که از پله ها آمدند پائین. آستینهایشان هنوز بالا بود. ترسم غلیظ تر شد.

پاسدار ریشو گفت: "بالاخره راستشون گفتی."

ترس کلام را از دهانم بیرون کشید: "بخدا گفتم."

پاسدار کوسه، انگار رفحش خورده باشد، یکپو پرید جلو گلویم را گرفت و با فریاد گفت: "بی ناموس خدا نشناس! چرا قسم دروغ می خوری؟"

حبیب گفت: "اگه گفته بودی سیدی، شاید زود تر ولت می کردن."

گفتم: "یا دم نبود."

رحیم با عصا نیت داد زد: "خنک خنک! دو ساعت بردنت کمیته، طوری گینج شدی که نمی دونستی چی بگی! نه می دونی اونهایی ازت پرسیدن، نه یادته که چی دیدی، مگه کور بودی؟ اگر شکنجه ات می کردن چی؟ فکر کردی چی؟ این کارها آسونه؟ این کارها دل می خواد. دل. باید اراده ای مثل آهن داشته باشی، فهمیدی؟"

پاسدار ریشو محکم زد تویش شکم. درد تویش تمام تنم پیچید. دوباره زد و فحش داد. پاسدار کوسه هم زد، جوری که کف زمین دراز شدم. از زمین بلندم کردند و باز زدند. نمی دانم کدماشان بود که با پوتین زده ساق پایم که برای چند لحظه چشم سیاهی رفت. دوباره افتادم. پاسدار ریشو بلندم کرد و صورتش را آورد جلو و با فریاد گفت: "بگو، بگو، والا آنقدر کتک می خوری که حنا زهات از این

در سره بیرون .

و یک قطره درشت آب دهانش پدید روی لبم . چند شمشاد اگر چیزی توی معده ام بود حتما بالامی آوردم . داشت گریه ام می گرفت . نه از درد ، از اینکه کاری از من ساخته نبود . اگر یاسا در نبودند حریف هر دو تا شان بودم . ترسی هم نداشتم . چشمم جایی را نمی دید . گمانم دهانم پراز خون بود . همینحوری یک مشت قایم زدم به اولی ، که افتاد . خواستم دوباره بزنم که رحیم دستم را توی هوا گرفت . از دماغ حبیب خون راه افتاده بود . رحیم راهم هل دادم که خورده به میز و افتاد روی زمین . رفتم بطرف در حیات که پشتش کوچه بود و انتهای کوچه خیابان . غروب سایه انداخته بود . همه چیز در چشمم کدر و تاریک بود . شیشه های عینکم شکسته بود . به چهار راه که رسیدم نمی دانستم به کدام طرف باید بروم . محله را نمی شناختم . راه خانه ام را نمی دانستم . باید از کسی می پرسیدم . اما اول باید صبر می کردم تا بغض فروکش کند •

آفاق

حسین دولت آبادی

خمپاره ای در خواب آفاق ترکید .

بیرزن سر آسیمه سرا زبالش برداشت و به آسمان بالای سرش نگاه کرد . از سرخی خون و گرمای آتش و تالابهای انباشته از احسا دورم کرده اشری نبود . آن برده ، هولناکی که سرتا سرش بتن و جانش را در غدا ب سوزانده بود ، ناگهان از پیش چشمش فرو افتاد . نفس راست شد و با ناباوری خیره خیره به اطرافش نگریست . شب از بیابان رفته بود و آواز خوش کا کلی ها همراه نسیم در هوای نازک صبح موج می زد و بوی زندگی را بوته به بوته ، دشت به دشت می برد . زمین بیدار بود و شوری شبنم را ذره ذره می مکید و آفتاب در پناه تپه ها و دریا سرخی شرم به

رخسار داشت و خاله آفاق اینهمه را نمی توانست به درستی حس کند. هنوز سنگینی آن دست بریده و خون چکانی را که سر تا سرش با خودش راه برده، احساس می کرد و با شک و تردید خاک نرم کنار خوابگاهش را به آرامی با کف دست می کوبید و وردی را از سرعت زیر لب می خواند. نه، هوش و حواسش در پی نماز نسود، نگاهش به راه رفته و خودش را از یاد برده بود. گم شده بود و بی مقصود و ناآگاهانه چوب و چلیک توی آفاق می ریخت تا آتش را بگیرا کند. توبه و بیلچه اش را از بیخ دیوار خانه بند برداشت و یکدم رویه راه مالرو، بی حرکت ایستاد. بیابان و راه خالی بود و او، پایش کشش رفتن به حالیزرا نداشت. دلش نخنخ می شد و عزایم روی گودی سینه اش می لغزید و قلبش را بی خبر مالش می داد و آفاق حتی این را از خاطر برده بود و می رفت تا خودش را با بوته های خریزه سرگرم کند. چرخي مادرانه دور هر بوته می زد و دوستی به مهر بر برگها شان می کشید و شاخه های را که با دشبانه تابانده بود صاف می کرد و کلوخی روی ساقه، تردونا زکش می گذاشت و نگاهش را در لایای برگها و گلپای زرد و زیبا و پیچکها می دو اند تا شاید "بار" تازه را ببیند. زایش هر گل فرزندی بود. فرزندی کوچک به عزیزی "حسنک" که به حبشه رفته بود و کرک نرم مرهندوانه، یکشنبه، نورس موی تنک تازه رسته بر چانه او... خاله آفاق با یاد پدرش لبخند زد و بی اختیار عزایم را در مشت فشرد و خود را یافت: نامه، ناخوانده ای که با دلو ا پسی توی عزایم گذاشته بود تا هر چه به سینه اش نزدیکتر باشد. گوئی بوی "حسنک" از نامه می آمد. گرچه پسرزن کاغذ را وارونه گرفته بود. گرچه کلمه ها در نگاهش تا روگنگ بودند ولی اول بخند فرزندش را می دید و حتی بوی تن گرما زده اش را احساس می کرد:

— می گن خیلی گرماه اون طرفا. حنا زه ها به روزه می گندن!

میلی با طنی او را وامی داشت تا از خوانده شدن نامه طفره بی رود. می ترسید اما نمی خواست قبول کند که می ترسد. با خودش روبرو نمی شد. خود را به فراموشکاری می زد و با لاقیدی، پیری را بهانه می آورد تا تن ندهد. هراس داشت از باز شدن نامه. بارها قصد کرده بود راه بیفتد و به آبیادی سرود. بارها تا نیمه راه رفته بود و برگشته بود و حالا رزوداشت تا هیچ تنابنده ای از این سو گذر نکند. بگذار زبان نامه بسته بماند. دلش به خوانده شدنش بار نمی داد. زیر لب گفت:

— حتما به کسی گذرش از این طرفا می افته!

با بیزاری این فکر را از خود راند و دست به بیلچه اش برد تا شاخه های را که از خاک بیرون افتاده بود خاک بدهد و با پنجه پالکد کند. هر بار که به کاری مشغول می شد خودش را از یاد می برد و با نامه تا آن دورها می رفت و بر می گشت. مدتی بود که خاک گلوی بوته خریزه را لگد می کرد. نمی توانست نگاهش را از بوته ها بکند. چنین مقصدی نداشت. او حتی در خیال حالیز نبود. با همسه

دلبنسگی‌یی که به محصولش داشت ، آن را از یاد برده بود و این را چه کسی باور می‌کرد؟ اتفاق که هر بوته‌ها را تک تک می‌شناخت ، از خردی می‌شناخت ، اتفاق که دم به دم با آنها زیسته بود و با هر جوانه جوانه زده بود و با هر بیجک گره خورده بود ، اتفاق که نفسش در رگ هر برگ می‌زد ، به یکباره چنان شده بود که دیدن این بوته‌ها حتی ملولش می‌کرد .

- پیرسگ شل !!

درنگاه بهت زده ، اتفاق اشک ساقه شکسته بود و پوست نازک جویده شده ، خربزه ، دیم ورد پای همان آشنای قدیمی ، روباه ، بیلش را با غیض به زمین کوفت و کنایه بوته ، مثله شده زانو زد :

- دله دزد ضعیف کش !

به تل سیدنگاه کرد . دور بود و او به چشمش نمی‌دید که این همه راه پای پیاده برود و دم قال روباه گاه و دکنده به انتظارش بنشیند و با ارجن کمرش را بشکند . همان کاری که پارسال "حسنک" کرد . آه کشید و چشم از اتفاق برداشت :

- حسنک ، حسنکم !

اما حسنک نبود : او با قشون رفته بود به مرز .

به سایه خانه بندیرگشت . کتری را روی احاق جوش آمده بود . یک پسر جای ریخت و سردرگاه نشست و تکیه اش را داده دیوار و خودش را زها کرد . حتی توبه اش را از خانه وانگرفت . [آن را از یاد برده بود] . کنده زانوهایش را قدری بغل گرفت و چانه اش را روی آینه زانو گذاشت و به همان حال ماند . چیزی را نمی‌توانست دنبال کند . خیالش از او می‌گریخت ، فکرش از او رم می‌کرد و او با زتنها می‌ماند و خیرت زده و نایاباور .

کتری از جوش افتاد و آتش خاموش شد و اتفاق از حاشیه بخورد . مارمولکی از حرزدیوار دوید و یک دم خیره خیره به تماشا پیش ایستاد . سیخ دیوار مورچه‌ها رج بسته بودند و سی دغدغه و مداوم راه هر روزه خود را می‌رفتند . زیر آفتاب ، خرما کبها ، کفشدوزها ، جرت می‌زدند و پوست سفید ماری که بر بوته غاری پیچیده بود همراه تنباد تکان می‌خورد و اتفاق چشم از جای پای روباه که روی خاک نرم خوانگاه مانده بود بر نمی‌داشت .

- ماتم گرفته‌ای خاله اتفاق ؟

کی بود؟ صدای بیابان یا یاد؟ صدای آشنایت . به نامه نگاه کرد و زیر لب گفت :

- خه می‌دونم . دست و دلم به کار نمی‌ره امروز !

آسمان غبار گرفته بود و زمین در تب و گرما می‌سوخت و او حال خسودش را نمی‌فهمید . نه ، او ، خاله اتفاق هرگز این همه سقرا ری و بیتابی درونی را به

یادداشت . او که سالها به تلخکامی ورنج خو کرده بود و قناعت را از کویرو آسمان آموخته بود و رزقش را با خوشه چینی و کله به تنور زدن خورده بود . او که همه عمر روی گلیم نخ نمایش در سایه خانه بند همکنا رسیا بان با یادها هم نشین و با زمزمه های گنگ صحرا همنوا بود ، او را چه باک از تنگدستی و تنهایی ؟ نه ، در او چیزی ، بندی ، رشته ای از هم گسیخته بود که نمی دانست چیست ؟

— آئی خدا ، دلم !

آفتاب بالا آمده بود . زمین و زمان در سراب شناور بود . بوته های خشک خار و غلور و اسپند ، خانه بند های قوزی و پیراکنده در سینه دشت ، آن مردی که با الاغش در کنده راه دامنه ماهور می رفت . کوه های آبی دور ، همه و همه در سراب گوئی دود می شدند و به هوا می رفتند . آفتاب خاک را برشته می کرد ، سایه کم کم عقب می نشست ، خورشید ، آن کوره گداخته و آویخته از طاق آسمان ، آتش فرو می ریخت . کاکلیپا به زیر سایه بوته های اسپند خزیده جیک نمی زدند و بر رخسار آسمان هیچ خطی و شکنی نبود . صاف و بی خش ، تنبادهای گونه ها را حتی در سایه می سوزاند . زمین را انگار ره را س برداشته خاموش و رام بود . سکوت ، ابدیت و آنجا ، در راه مالرو ، بردامنه تپه های سرخ ، هر سیاهی که می جنبید ، هر بوته ای که می لرزید ، هر سایه ای که می لغزید حسنگ خاله آفاق بود که به سوی جالیزی آمد . صدای پایش را می شنید قدم بر خاک نرم می گذاشت و غبار بر می خاست . کلاهش را بالا زده ، دستمال ابریشمی اش را به دور گردن پیچانده و دوان دوان به این سوی می آمد :

— نگفتم که زود بر می گردم ، ننه !

— ننه بلا گردونت .

.. بسین ، همه جوونا و نوجوونا دارن میرن ، پای دین وایمون در

میونه ننه ، چراگریه می کنی ؟ راضی نیستی برم جبهه ؟

— تکلیف محصول چی میشه ، پنجاه من بذرتوبیا بون خدا پاشیدی . اگه

امسال آسمون گرم کنه ...

— خدا رو چی دیدی ، شاید تا سر محصول برگشتم ! گفتم زود بر می گردم ننه .

تازه به گندم دیم که نمیشه دل بست ... مگه پارسال یادت رفته ؟

روزمین سوخت و خوراک کاکلیپا و چفوکا شد ... !

چه گرم بوده هوا و چه کند می آمد "حسنگ" . می آمد و دور می شد ، دور ، به دوری

سالی که با بسیجها رفته بود و هر روز ، در سراب باز آمده بود . در سراب

بسیا بان پراسر آب بود و آسمان پرا زکلاغ . لکه های سیاه و نحس بردا من حریر

لا حوردی . دور ، خیلی دور ، در زرقاهای آسمان .

— خداوند بنده های مال حشوا متحان می کنه ، خاله آفاق !

- ولی حاج آقا ، خدا گواه که همه عمر کلبه به تنور زدم و پیامو از راه راست ...
 - خاله آفاق ... خاله آفاق ، ما خودمون گناهاتمون نمی بینیم !
 - "حسنگ" بانون سرشنوری بزرگ شده حاج آقا ...
 - قرب و عزتش در عوض ، نزد پیرو دگا ربیشتره . به دلت شک نیار خاله آفاق .
 - آخه این بچه جنگ کردن که بلد نیست . تازه امسال پشت لبش سبزه کرده ، قرار بود دختر کلمه را درویراش نومزد کنیم !
 - به اش یاد میدن خاله آفاق ... همه امت مسلمان باید یاد بگیرن ...
 - به جونایا میدن چه جوری بجنگن !
 - من ... من توجو نمویه تومی سپرم ، حاج آقا ... اونوبه تومی سپرم ...
 - خیالت راحت باشه خاله آفاق ... پسرت صحیح و سالم برمی گرده ...
 - خیالت راحت باشه ، اون برمی گرده !
 - آفاق چشم از کلاغها گرفت و به سایه خیزد و با خودش گفت :
 - هنوز زبانت دشنه نیستن ... حالا حالاها دور می زنی !
 - کرخت شده بود ، میل به هیچ چیز نداشت ، نه تشنه بود و نه گرسنه . هیچ
 گوشتی الواری بر مویح مرده دریا . بیابان فراخ ، آسمان عمیق و باز برای
 تنگ و کوچک بود . یک مشت استخوان پوک در عظمت بیابان برهوت نمی گنجید
 و خودش را تاب نمی آورد و به حاشی هم راه نمی برد . کجا باید می رفت ؟ کجا
 می توانست برود ؟ با چه چیز روزهای بلند تموز را به شب برساند ؟ دوخت و
 دوز ؟ و صله روی پینه زدن ؟ اما رخت را گویا نمی توان برتن دوخت . شگون
 ندارد . باید نظامی کهنه ، فاستونی را کند و دامن پیرهن را روی زانوهای
 خشکیده کشید و سوز زد . خیال برهنه شدن ، احساسی آشنا ولی گنگ و زنگار
 گرفته را در او بیدار کرد . طعم خوش شبهای مهتابی روی نرمه ، خرمن گندم و
 رجب ! حظ کهنه . خیلی زود در سراب لرزان بیابان حل شد و تنها داغی شرم
 برگرفته هایش ماند و قامت خمیده ، گل آفتاب گردان در نگاهش . این به عین
 رجب بود در سالی که خرد و شکسته و ناقص از بند بر گشته بود . خموده ، خرد و پیر ،
 با آن شیاهای گودا افتاده ، پیشانی و گوشه چشمها که حکایت از بیگاریها و
 درد و رنج بسیار داشت . روبه مرگ داشت ، چند سال در بدری ولایت غربت ،
 گرما ، شرعی ، دریا ، اورا از درون مانند موریانه خورده بود . روبه مرگ
 داشت رجب . گونی بوته ای که در آفتاب حاشیه کویر از کم آبی ، کم کم بشکند !
 آفاق ، کوزه ، آب را پای گل آفتاب گردان ریخت . اما گل سرازیر گیان
 بر نداشت و کم مر را ست نکرد . خفت عاجز و دلتنگی دق مرگش کرد . دق مرگ شده
 بود و حالا زاو ، از رجب تنها خطی محو ، تصویری گنگ و ناخوانا و طنین
 خش دار صدایی برایش مانده بود . نگاه به بیابان می کرد ، رجب را می دید و

حسنکش را که به سایایش برده بود. دماغ بخ ، تاب چشم چب و گردن کوتاه و شانه های پهن و فرو افتاده. گوش به پیچچه، باد می سپرد. تنها همان صدا را می شنید. صدای رجب را که خش دار و دورگه بود :

— خودم را به آب و آتش زدم تا پسر مون مثل ما گده، درخونه مردم نشه !
و از آب عا جزو سرشکسته بیرون آمد و در تاریکی اتاقشان ، از تنهایی و دردمرد.
— اوووی ... توی اونهمه سال ، باد درخونه موربا زنکرد ... آیدر
نداری بسوزه !

نگاه در سراپ لرزان می کرد ، لبخند مرده، رجب را می دید و قامت خمیده،
کل آفتابگردان و تصویری که از او دور مانده بود. دور و غبار گرفته. مانند
بوی نرمة، خرمن گندم. بوی بیابان سحری. مانند همان لبخندی که مدام در
هوا معلق بود و او، تنها، تنها در بیابانی خالی نشسته بود و آن فاستونی
کهنه را برزانو گذاشته، خیالش را نخ می کشید. با صدایی بلند گفت :

— تا روپودش پوسیده، دیگه عمر شو کرده !
دوختنی را کنار گذاشت و دنبه، سرش را به دیوار تکیه داد و پلکهایش یکدم
برهم افتاد. دیگر زمانش رسیده بود که جا جیمش را به سایه، خانه بند بکشد و
چرتی بزند. گیرم که دلتنگی و دلواپسی کلاغها، سنگینی خواب را از جیمش
می پراند. پلک می زد، می لرزید، از حامی پرید، عزایم را توی مشت می فشرد
و چرت می زد تا که سایه، خانه، بند پهن شد و بانسم خنک عصر خواشش بر دینا برد.
به هر حال شب در راه بود و روشنائی روز، کم کم از بیابان و دشت می پرید و
غروب با پرواز آن کلاغ پیری که به سوی تکدرخت دامنه، کوه پرواز می کرد،
از راه می رسید.

غروب بود و هوادم دار. جالیز مرده بود و انگار رشته، زندگی روی قلب
آفاق گره خورده بود و او، اما گریه اش نمی آمد. زمان لخت و سنگین می گذشت
و دلش کم کم داشت ورم می کرد و به قفسه، سینه اش فشار می آورد. چپقی چاق
کرد. ازورای دیواره، نازک و دور و باهی را دید که از آبریز جالیز می گذشت ،
نیم خیز شد و خیره نگاه کرد. روباه شل بود. همان آشنای قدیمی که خاریشتی
را با ضربه های مدام و یکنواخت و با زیگوشانه، دم بلندش روبه سرچشمه، قنات
می غلتاند و می برد. چشمهایش را بست و گفت :

— مرگ موش، علاجش مرگ موشه !

روباهی سم خورده، زوزه کشان در میدان نگاه آفاق فرو غلتید و خون قی
کرد و روباه شل اما، دورا دور، در تاریکی خسیده در براه بوته، خار، آتش
جیق او را می پاشید. شب دراز بود و آفاق بیگمان نمی توانست تا سحر خوا برا
برخودش حرام کند، تاکی می توانست روی حاجیم بنشیند و در نور ستاره ها به

بیابان و دشت و حالیزنگاه کند؟ شب هر دم تاریکتر می‌شد و بیابان زمزمه و هم‌انگیزش را سا زمی‌کرد. از هر گوشه صدائی می‌آمد. زنجیره‌ها گهگاه می‌خواندند و شبیره‌ها، بی صدا و جندش آور، از فراز سرش پرواز می‌کردند و صدای شبانه نسیم زیر گوش بوته‌های اسبند، برای او، برای خاله آفاق شکوه، حسنگ بود از غربت و راه دور، از سختی جنگ در صخره‌ها و تپه‌کنتل‌های ولایت غریب و بیم مرگ که بازوزه، هر گلوله از بیخ گوش می‌گذشت. صدای او را انگار از درون عزایم می‌شنید. نامه را توی مشت چلانند و دوباره توی عزایم گذاشت و به گردنش آویخت. کاش چراتش را می‌داشت و راه می‌افتاد و در خانه آشنائی را در آبادی می‌گفت و نامه را می‌داد تا برایش بخوانند. راستی چرا "سالار" نماند و نامه را نخواند؟ چرا پایه فرار داشت و حتی با او هم‌کلام نشد؟ چرا هنوز نامه را نداده، دهنه قاطرش را کشیده بود و بی هیچ حرف و سختی رفته بود و او را حیران و سرگردان گذاشته بود؟ وحالا، پیرزن هرچه بیشتر به یاد می‌آورد، هراسش بیشتر می‌شد و خود را بیشتر می‌باخت و حتی از نگاه کردن به کلمه‌ها بیم داشت و دل آسوده بود که کسی از این سو گذرنده نماند. بیابان خالی بود و در آن دروها، کورسویی خاموش و روشن می‌شد. نشانی از آبادی‌های گل‌وخی و کور.

— غم دنیا تمومی نداره آفاق!

زبانوا ز سر دلش برداشت و برخاست و چلیک و جوب را برداشت و روبه حالیز رفت. برای تاراندن روباه. ضربه‌های ناگهانی، چنان طنینی مهیب داشتند که پیرزن به وحشت افتاد. صدا، صدای طبل جنگ بود در گوش آفاق. جنگ صحرای کربلا. بوی خون و مرگ از آن می‌آمد. بندگان آفاق پاره شد. دست از طبل زدن برداشت. کاش خشک شد و مانند مترسکی بی جان بر جای ماند. از خودش، از شب پرستاره، از صدای چلیک به هراس افتاده بود. بوته‌های خربزه، سیاهی هرسنگ و کلوخی در نگاهش بزرگ و کوچک می‌شد و جان می‌گرفت و مانند روباه‌های درشت هیكل و شل دم می‌چنانند.

— بدتر کیست!!

چلیک را انداخت و به خانه بندرگشت و روی حافتاد و نامه را از عزایم در آورد و در نور ستاره‌های کویر نگاه کرد. خط کور بود و او را کور و شب کور و دنیا کور. جیفی چاق کرد و ملی نتوانست به تمامی بکشد. دهنش پر آب شد. خاکستر جیق را نیمه‌کاره تکاند. نسیم تند شبانه حرقه‌های آتش را پرپر کرد.

— آخ!

سیاهی شب مانند گورسنگی برسینه استخوانی آفاق افتاده بود و او میل به گیرا کردن فانوس نداشت. چراغ به چه کارش می‌آمد؟ هان؟ هنگام خواب بود. صدائی توی سرش پیچید، صدائی آشنا: سربگذا رو بخواب آفاق...

سربگذا رو خواب، در حالیز، چیزی برای دزدیدن نمانده و در نا مه چیزی برای اینهمه دلنگرانی نیست. پسر ت راه جنگ برده اند... به جنگ... به جنگ... او هرگز جنگ ندیده بود. بمب و تانک و خمپاره را نمی شناخت. از جنگ دور بود و در دوز و آتش جنگ می سوخت. از تیررس گلوله و آتشبار دور بود و تنش هر دم از ترکش خمپاره پاره پاره می شد. از مرز خیلی دور بود. اما صدای شلیک توپخانه را می شنید انگار، صداهای مهیبی که خواب نازک و سبک او را می دراند و هر دم از جا می جهاندش. پلکهایش بر هم افتاد: سربازها، تفنگ بر سر دست میان کوه و کمر سینه خیز می رفتند و هر دم فرو می غلتیدند و در خون غرقه می شدند و خون سرخ بر صخره های سیاه شتک می زد. گوشت و استخوان متلاشی می شد. زمین بوی مردار می داد و کفتارها به هر سومی دویدند و روباه های درشت هیکل و شل از صحنه می گریخت. "حسنک" به پشت افتاده بود. قرص صورتش همه خونی بود و چشم تا بدارش به درشتی چشم گوساله ای ذبح شده، در حدقه از حرکت مانده، شیشه شده بود و روباه شل زخم گلویش را لیس می زد و خون او را می خورد.

— آئی خدا... حسنکم... حسنکم!

خفاشی انگار زیر گوش آفاق حیغ کشید. بند بندش از هول لرزید و از خواب پرید و چشم دراند تا شاید میان تاریکیها چیزی را ببیند. روباه، هراسان گریخته بود و حالا نه چندان دور، در آ بکندی بزخو کرده، او را می پائید. پیرزن خش خش پاها و سیاهی پشمالوئی را به یاد می آورد، می خواست فانوسش را بگیرد، ولی نامه، که مانند کبوتری سفید و چرم در نفس نسیم پیر می زد، او را منصرف کرد. برخاست، عرق پیشانی اش را با پشت دست گرفت. هنوز انگشتها یش می لرزیدند و به فرمانش نبودند. به دیوار خانه بند تکیه داد تا از پائینفتد، گوئی می خواست حگرش را از سینه بکند، باد و دست، از دو گوشه کاغذ گرفت و آنرا سرتا پا درید، تا زد و دوباره از هم درید و به باد سپرد و روبه آسمان فریاد زد:

— دروغه... دروغ می گین. پسرم زنده س... پسرم زنده س... حسنکم زنده س!

و در آسمان، "هفت برادران" تابوت پدرشان را به گورستانی ناپیدا می بردند!

از کجا شروع کنم... هشت ماهه حامله بودم که شوهرم را گرفتند. احتمال می‌دادم که دنیا را من هم ببینم. تا ساعتی که داربوش را گرفتند، ما با هم بودیم. من ناراحتی داشتم، ناراحتی زنان. قرار بود سزارین بشوم، رفته بودم دکتر که تاریخ دقیق بیمارستان را تعیین کند. از خانه رفتم بیرون. بعد از رفتن من پاسدارها آمدند.

از دکتر رفتم خانه ما مانم، به او سر بزنم. بعد از یک ساعت مادر شوهرم تلفن زد و خبر داد که پاسدارها ریختند خانه. به من گفتند "تونیا". اصلاح نمی‌زدم که بریزند خانه ما. شرایطی نداشتیم که بریزند. به خاطر مسائل امنیتی، تازه ما را تغییر داده بودیم. هیچ فکر نمی‌کردم بریزند.

من خانه ما مانم ماندم. کارت بیمارستان و تمام عکسها و مدارکی که داشتم توی خانه مانده بود، یک سری نامه و کارت دانشجویی هم داشتم. توی بعضی از مدارک آدرس خانه ما مانده نوشته بود. چندتا نامه هم از دوستانم داشتم، از خارج برایم فرستاده بود، آدرس خانه ما مان رویش بود.

شب را آنجا ماندم، حدس می‌زدم که دنیا را هم ببینم. ولی دودل بودم. می‌گفتم شاید موردی نداشته باشم که دنیا را هم ببینم.

دو روز بعد از دستگیری داربوش فکر کردم دیگر نباید خانه ما مانم. از نظر وضعیت جسمی هم حال خوبی نداشتم. رفتم خانه یکی از فامیلهای ما. از آنجا رفتم خانه برادرم، بعد از آنجا خواهرم. چند روز اول مرتب جایم را عوض می‌کردم. گاهی هم به خانه مادر می‌رفتم. بعد از سه چهار روز فکر کردم دیگر نباید به خانه مادر بروم، آن شب را خانه فامیل دورتری خوابیدم. همان شب، پاسدارها ریختند خانه ما مانم. دیدند آنجا نیستم، رفتند خانه برادرم، خانه خواهرم. سه جا را در یک شب رفتند، وقتی دیدند نیستم، خانواده ام را گویگان بردند، پدرم را، برادرم را و خواهرم را. گفتند شما ها سوسن را به خاطر وضعیتش، که حامله بوده، قایم کرده اید. دو روز نگهشان داشتند، بعد که مطمئن شدند جای مرا نمی‌گویند، یا ممکن است ندانند آزادشان کردند.

بعد از آن دیگر نمی‌توانستم بروم خانه مادر و خواهر و برادرم. هر روز هم وضع جسمی ام بدتر می‌شد، باید حتما می‌رفتم بیمارستان و سزارین می‌کردم. جایی را نداشتم بمانم.

خانه فامیل، مثل خاله و دایی، نمی‌توانستم بروم، به علت روحیاتش که

داشتند، ترو سو بودند، حدس می‌زدم مرا نمی‌پذیرند. یک اشکال دیگر هم بود. ماها بافا میل رابطه خوبی نداشتم، یعنی توده‌ای برخورد نکرده بودیم. من وقتی ازدواج کردم، از فامیل بریدم و رفتم. چند سال قبل از آن هم همینطور بود. خیلی کم بهشان سر می‌زدم و حالا که می‌خواستم بروم از شان کمک بگیرم، رویم نمی‌شد و فکر می‌کردم تحمیل می‌شوم. فکر می‌کنم اگر بیشتر با آنها رابطه داشتم، احتمال داشت مرا قبول می‌کردند. خانه‌فامیلهای شوهرم هم نمی‌توانستم بروم، آنها خودشان سیاسی بودند. می‌رفتم خانه‌شان کمک بگیرم، ولی می‌دیدم که پاسدارها ریختند آنجا، پادشاه دنیاشان هستند. خانه یکی از آنها بودم که شنیدم قرار است پاسدارها بریزند آنجا. روز قبلش جای دیگر رفته بودند، آدرس خانه‌ای را هم که آن روز رفته بودم داشتند ولی چون جای پرتی بود، خیلی کوچه پس‌کوچه می‌خورد، آنرا پیدا نمی‌کردند، آن‌مسده بودند و پیدا نکرده بودند، برای فردا صبح، ساعت هشت، قرار گذاشته بودند که با یکی از افراد آن خانواده بیایند. یعنی یک آشنا با خودشان بیاورند. از طرف خانواده به آنها خبر دادند که ساعت هشت صبح فردا می‌آیند.

من مجبور بودم یک جایی را پیدا کنم و بروم، اما جایی نداشتم، هیچ رابطهای هم نداشتم. ساعت شش صبح ز خانه آدم‌بیرون. توی خیابان فکر می‌کردم کجا بروم، هر جا را که فکر می‌کردم یا تحت مراقبت بود، یا لورفته بود. شروع کردم به اتوبوس سواری. از این سرخط می‌رفتم آن سرخط... جاهای مختلف. سعی می‌کردم دورترین مسیرها را انتخاب کنم: از راه آهن می‌رفتم شمیران، از شمیران می‌رفتم توپخانه. هوا هم سرد بود. زمستان بود. بعد شب شد. نمی‌دانستم چکار کنم، هیچ جا را نداشتم. رفتم توپکی از بیمارستانهای دولتی، بیمارستان فرح سابق. گفتم "دردم است" وضعیت جسمی ام هم کمک می‌کرد، علامتی بود، خونریزی داشتم. به من گفتند "تسو درد نیست، هنوز وقتش نشده، اینها حالت‌های قبل از زایمان است". تسو بیمارستانهای دولتی هم که می‌دانی با آدم چه جوری برخورد می‌کنند، مخصوصا تو این شرایط. ساعت نیم بعد از نصف شب بود. پرستار آمدبه من گفت "بلند شو برو، تسو درد نیست، حالا نمی‌زایی، برو فردا بیا".

گفتم جایی را ندارم بروم. شوهرم آمده، مرا گذاشته بیمارستان، خودش رفته. کلی فحش داد و دوری روی به من گفت. گفت "عجب مرده‌ای بی‌غیرتی پیدا می‌شوند، تو را آورده، انداخته اینجا، اعلان نمی‌کند..."

خلاصه، من تا شش صبح توی آن بیمارستان ماندم. صبح که هوا روشن شد مجبور شدم بیایم بیرون. آنروز هم مثل روز پیش، دوباره اتوبوس سواری کردم. توی راه فکر می‌کردم با یدیک جایی را پیدا کنم. هیچ جایی به نظرم نمی‌رسید که بتوانم بروم. تا بالاخره رفتم خانه یکی از دوستانهای دورم. چند سال بود او را ندیده بودم، رفتم خانه‌شان تا هارخوردم. بعد از ظهر او می‌خواست از خانه بیرون بیرون، مجبور شدم از خانه‌شان بیایم بیرون. دوباره به همان شکل اتوبوس سواری کردم. شب رفتم یک بیمارستان دیگر. بیمارستان "فیروز آبادی"، توی شاه عبدالعظیم،

آنجا با زنا صبح نشستم. با زیک سری حرفهای دیگر... گفتیم "از تهران آمده‌ام و حاجی را بلد نیستیم".

این وضع همینطور ادامه داشت، تا سه روز. بعد رفتم خانه یکی از دوستانهای قدیمی دوران دبیرستانم. آنروز، روز بیمه رستا نبود، می‌خواستم بروم دکتر به او بگویم وضع اینطور است، تا فکری برایم بکند. با دوستم رفتم. جا در سرم کرده بودم. دم مطب به دوستم گفتم، تو برو با لابیین چندتا مریض هست. رفت و آمد، گفت "کمیتة نشسته است، سه تا پاسدار هستند". دقت کردم، دیدم یک پیکان سفید آنجا ایستاده و دو نفر توی آن نشسته‌اند. دیدم نمی‌توانم بروم پیش دکتر. به دوستم گفتم یک دکتر آشنا سراغ داری که من بروم پیشش؟ دکتر برایم معرفی کرد.

من توی دوتا از شهرستانها آشنا داشتم. دوستانهایی که می‌توانستم از شان کمک بگیرم. یکی از آنها خودش دکتر بود. اگر می‌رفتم پیش او راحت بودم. فکر هم می‌کردم که بهم کمک کند، چون خیلی به خانواده ما نزدیک بود. رفتم پیش دکتر و بهش گفتم می‌خواهم مسافرت کنم. گفت خطر مرگ هم برای بچه هست، هم برای خودت. با خونریزی که توداری بچه خفه می‌شود و حتماً باید سزارین بشوی.

به دوستی که با من آمده بود گفتم "شوهرم مسافرت کار بکند، با خانواده‌ام هم تهر کرده‌ام، نمی‌خواهم بروم پیششان". البته دوستم خانواده مرا می‌شناخت و می‌دانست که رابطه نزدیکی داریم و محال است قهر کرده باشیم. به هر حال، عاطفی برخورد کرد، گفت "بیا خانه ما. برای زایمانت می‌توانی پیش ما بمانی، بعد هم یک کاری می‌کنم تا شوهرت بیايد و تو را ببرد".

من رفتم خانه‌شان. دوستم تنها نبود. شوهر داشت. بچه‌دار بود. شوهرش هم آدم خوبی بود. اینها خودشان از آن تیپهای شیک پوش و مدرن بودند. شوهرش مرا دید که اینطور ساده هستم خوش آمد. فکر می‌کردم ممکن است درست نشا شده به آنها دروغ گفته‌ام، و جدا نم‌ا راحت بود. البته فکر می‌کردم دوستم حدس می‌زد، ولی به رویم نمی‌آورد. پنج شش روزی گذشت، به من می‌گفتند برویم رستان و سزارین کن. من تردید داشتم، فکر می‌کردم توی بیمارستان که مرا نگاه نمی‌دارند، و قسمی از بیمارستان آدم بیرون چکار کنم؟

خلاصه، به دوستم گفتم که شوهرم را گرفته‌اند و من نمی‌خواهم بروم خانه ما مان، چون آنها فکر می‌کنند این بلاها را شوهرم سر من آورده و خودم باید آنرا تحمل کنم. آنها قبول کردند که تا ده روز بعد از بیمارستان بمانم خانه‌شان. خیلی با روی خوش برخورد کردند. برای تقویت روحیه‌ام خوب بود.

رفتم به یکی از بیمه رستانها. خودم تنها بودم. دکتر مرا دید و گفت "سر بچه نچرخیده، خونریزی هم داری، با این وضعیت تا صبح صبر می‌کنیم اگر نژائید می‌بریم اتاق عمل". قبول کردم. شب را توی اتاق در بیمارستان بودم. زندهای مختلفی آنجا بودند. زندهای جوانی که برای اولین بار مادر می‌شدند. مادرهاشان بالای سرشان بود. خواهرهاشان، شوهرهاشان می‌آمدند و می‌رفتند. من اصلاً هیچ

دردی احساس نمی‌کردم، نشسته بودم و به اینها نگاه می‌کردم. تا صبح نشستم. فکر می‌کردم، باید همه اینها را تحمل کنم. بچه‌هایی که همین الان زیر شکنجه هستند، بچه‌هایی که توی زندان زایمان کردند چه...؟ باز من شرایط خیلی بهتر از آنهاست. صبح هم هیچ تغییری پیدا نشد. دکتر گفت "باید بیای اتاق عمل". گفتم نمی‌خواهم با برانکا مرا ببرند، خودم می‌آیم". برونده ام دست خودم بود. تکنیسین اتاق عمل گفت: "این زن هیچکس را ندارد برایش امضا کند". گفتم "خودم امضا می‌کنم". گفت: "یعنی چه خودت امضا می‌کنی؟ باید شوهرت باشد". گفتم "نیست، شهرستان است". گفت "پدر، مادر، خواهر، یکی بالاخره باید امضا کند". گفتم "هیچکس را ندارم، همه شان شهرستانند". گفت "یعنی تو همین‌طور آدمی بیمارستان؟" گفتم "بله". قبول نمی‌کرد.

دکتر آمد. دکتر خصوصی بود، پول می‌گرفت. گفت "عیب ندارد، این مریض خصوصی است، بگذار خودش امضا کند". امضا کردم و خوابیدم.

خلاصه... بچه به دنیا آمد. وقتی از اتاق عمل بیرون آمدم، تقریباً بیهوش بودم. دوستم بالای سرم بود. آمده بود. دوروتوی بیمارستان ماندم.

پاسدارها کارت بیمارستانم را از خانه مان برده بودند و تاریخ زایمانم را می‌دانستند. آن موقع که دکتر تاریخ زده بود، هنوز خونریزی نداشتم. بعد از خونریزی دکتر گفت "تورا زودتر از موعد سزارین می‌کنم". روزی که من سزارین شدم، چهار روز با تاریخی که دست پاسدارها بود فاصله داشت. من حدس می‌زدم، همانطور که به خانه مادرم، برادرم و خواهرم رفتم، به بیمارستان هم می‌ایند. البته حدس دوری بود. روز دوم برادرم آمد پیشم. من از طریق به برادرم خبر داده بودم. می‌خواستم مخارج بیمارستان و عمل را از او بگیرم. وقتی آمد موضوع را شنید گفتم "به هیچ عنوان نباید در بیمارستان بمانی. باید بروی". دکتر، به خاطر اینکه سزارین شده بودم و می‌ترسید بخیه‌ها پاره شود، اجازه نمی‌داد. برادرم به دکتر گفت که مادرم شدیداً مریض است، در حال مرگ، می‌خواهد در آخرین لحظه بچه اش را ببیند.

دکتر موافقت کرد، به این شرط که مرا با آمبولانس ببرند خانه، از پله بالا بروم، تکان نخورم، چون اگر بخیه‌ها باز شود، چرک می‌کند، محبور است عمل دیگری بکند و از این حرفها. برادرم قبول کرد، من هم گفتم اشکالی ندارد، ولی نمی‌توانستم با آمبولانس به آن خانه بروم، چون صاحبخانه می‌فهمید. می‌دانی، کسی که سزارین شده نمی‌تواند راه برود، دولا دولا راه می‌رفت. خانه دوستم طبقه چهارم بود. هر طور بود رفتم بالا و آنجا ماندم.

از روز ششم زایمان، کارهای خودم و کارهای بچه را خودم می‌کردم. لباس می‌شستم، کهنه می‌شستم... نمی‌خواستم به آن خانه ادامه تحمیل شوم. همه اش هم توی این فکر بودم که وقتی ده روز تمام شد چکار کنم، کجا بروم. از طرفی تو این فاصله، پاسدارها فهمیدند که من زایمان کردم و در کدام بیمارستان بودم. فردای آمدن من ریخته بودند توی بیمارستان و همزمان با آن ریختند خانه مادرم، خانه مرا درم و خانه خواهرم.

در خانه ما درم ، بعد از اینکه دیدند من نیستم ، به ما مان تبریک گفتند . گفتند "چشم شما روشن ، دخترتان زائید" . ما مان هم گفته بود "نه" . گفتند "چرا در فلان بیمارستان زائیده . الان هم از بیمارستان رفته و شما می دانید و کجاست ، شما بهش کمک کرده اید" . ما مان قبول نکرده بود .

همان شب پدرم و خواهرم را دوباره می بردا وین . با را ولی که پدرم را بردند اوین ، یکی از آن حاجی هایی که توی اوین است به او گفته بود "اگر بخواهی ، من دخترت را می برم در بهترین بیمارستانهای تهران زایمان کند ، ده روز پیشش بمانید ، بچه را هم می دم به خودتان ، اگر همانا راحتید و نمی خواهید ، توی هس بیمارستانی که خودتان می خواهید بپریدش ، با مخارج خودتان ، بعدا می بریمش" . پدرم می گوید من اصلا خبری از او ندارم .

از آنروز پاسدارها می نشینند خانه ما ، تا پانزده روز . به ما مان می گویند "او بالاخره به یک شکلی به تو خبر می دهد که زایمان کرده . آنها هشت نفر بودند که شیفت عوض می کردند ، صبح می رفتند ، شب می آمدند ، شب می رفتند ، صبح می آمدند . خانه ای که من آنجا بودم تلفن داشت . برادرم به من خبر داد که اینها خانه هستند و تلفن زن . من هم زنگ زدم . اما آنها به شکلهای مختلف خانواده مرا اذیت می کردند . خیلی اذیتشان کردند . از کمونیستها بدگویی می کردند و تضعیف روحیه می کردند . مثلاً می گفتند "دخترتان رفته و مثل سک زائیده . هیچ جارا نداشته ، قابلش همین بوده" .

ما مان برای من سیمونی درست کرده بود . چون بعد از زایمان خانه خودمان نمی توانستم بروم -- خوب فامیل دوست داشتند مرا ببینند ولی آدرس مان را هیچکس نداشت -- ما مان یکی از اتاقهای خانه را برای من و بچه درست کرده بود ، با همه وسایل ، تخت ، کمد و چیزهایی که از روزداشتند و برای بچه خریده بودند ، آخر خیلی به من علاقه دارد . پاسدارها می رفتند ، لباسهایی را که برای بچه خریده بودند دستمالی می کردند ، مسخره می کردند ، از اینطرف به آنطرف اتاق پرت می کردند ، به حالت مسخره می گفتند "حالا چی باید تنش کند ، اینها را با چه رزویی دوخته ای ، اینها ضداقلابند" و از این حرفها می زدند . لباسهای زیر بچه را که سفید بود ، به دستشان می مالیدند ، عرق صورتشان را با آنها خشک می کردند . هرشب همین کارها را می کردند به هر حال ... بعد از پانزده روز از خانه ما رفتند . اما دفترچه تلفن خانه ما را با خودشان برده بودند و به تمام دوست و فامیلهایی که تلفنشان در آن دفترچه بود مراجعه کرده بودند ، حتی دوستهای خیلی دور ، که از قدیمها شما ره آنها توی آن دفترچه بود . خانه خاله ، داشی ، عمو ، دختر عمه و دخترعمو هایی که من تا حالا خانه شان نرفته بودم ، همه را رفته بودند . بیشتر آنها از وضعیت من اصلا خبر نداشتند و به این وسیله خبردار شده بودند . اما بعد از آن پانزده روز ، برادر خواهرم را که برده بودند آزاد نکردند .

در این مدت من نتوانستم برای بچه ها ایم به دکتر مراجعه کنم . به خاطر راه

زبا دی که می‌رفتم و کار زیاد دی که می‌کردم، بخیه‌ها بهم یک مقدار ترشح چرکی می‌کرد. این هم قوزی بالای قوز شده بود، روی بقیه مشکلاتم، حالا چه کارکنم؟... از دوستم پرسیدم و هم تجربه‌ای نداشت. به یک دکتر داخلی مراجعه کردم. چون تب شدیدی هم داشتم، فکر می‌کردم حتماً جای بخیه‌هاست که چرک کرده. چون نمی‌دانستم کس بخیه‌ها بهم جذبی است، یا غیر جذبی، یا بیدبکشم، یا نایببکشم.

دکتر هم زیاد دسرشته‌ای نداشت، فقط گفت شروع کن زخم را فشار بده، از یک قسمت به قسمت دیگر، چرک‌ها می‌آید بیرون. بعد یک نرس از جای دوری آمد، بخیه‌هایم را دید و گفت "چیزی نیست، مال فشار زیاد است که به تو آمده و راه رفتن". گفت "اگر زخم را با مواد دفع عفونی کننده شست و شوی، احتمالاً خوب می‌شود". یک هفته این کار را کردم و خوب شد.

آن یک هفته که تمام شد، دیگر مجبور بودم از آن خانه بروم. ولی کجا؟... با وضعیتی که پیش آمده بود - خانه دختر عمه و دختر عمه‌م رفته بودند - هیچ جایی را نداشتم که بروم. از این نظر فشار روحی زیاد به من می‌آمد، خیلی زیاد، به طوری که این مسئله فکر مرا بیشتر به خود مشغول می‌کرد، تا فکری آنکه شوهرم را گرفته‌اند، یا اینکه ما در شده‌ام و بخواهم به بچه‌ام برسم. هر شب که به رختخواب می‌رفتم، تا صبح بیدار می‌ماندم، نمی‌دانستم که فردا چه کارکنم، به کجا بروم؟

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم برای یک زن زایمان کردن تحول بزرگی است، مادر شدن تحول بزرگی است. ولی من این تحول را احساس نکردم. دکتر داخلی، وقتی رفتم بخیه‌ها را نشان بدم، وقتی دیدت دارم گفت "بیشتر ما درهای جوان که برای اولین بار بچه‌دار می‌شوند، این حالت را دارند. افسرده‌اند، تب می‌کنند. باید مسئله را اینطور حل کنی، اصلاً فکر نکن که بچه‌دار شدی، از خانه برو بیرون، برو با شوهرت رستوران غذا بخور. هیچ نگاه نکن به این بچه که احساس کنی - و می‌خواهی بزرگش کنی، بچه را بسپار دست مادر و بیرو بیرون، کم‌کم برای ت حل می‌شود". وقتی آمدم خانه به حرفهایش فکر کردم. دیدم او درجه‌دنیائی زندگی می‌کند، من نه فکر بچه بودم، نه غصه بزرگ شدنش را می‌خوردم... فقط به این فکر می‌کردم که با پدر از این خانه بروم و جایی را ندارم. این فکر مرا داغان می‌کرد.

تا بالاخره یکی از دوستان من تلفن زد که "می‌توانی بروی خانه یک نفر آدم روشن فکری است، استاد دانشگاه است، فلان است... خیلی خوب آدمی است، می‌توانی بروی از او کمک بگیری. حتماً بهت کمک می‌کند. قبل از اینکه تو بروی، من هم بهش زنک می‌زنم". گفت "بچه‌ها را رد می‌تواند در بچه‌داری به تو کمک کند". آدرس و شماره تلفنش را هم داد. من خوشحال شدم. از دوستانم خدا حافظی کردم. فردا صبح هم ساک را پیچیدم و بچه را برداشتم. حالا بچه بیست و دو روزش بود و رفتم خانه او. وارد خانه شدم و زنک آپارتمان را زدم. در را باز کرد. هنوز سلام نکرشته بودم، گفت "شما با ساک و بچه آمده‌اید؟" من ماندم. "گفتم مگر قرار بود بچه و ساک را بیاورم" گفت "نه. من به فلانی - دوستی که مرا معرفی کرده بود - گفته بودم که می‌توانم به

شما کمک مالی بکنم ، از هزار تومان تا هزار و دویست تومان ما هیا نه کمک کنم .
 من همان دم در خشکم زد . نمی دانستم ساکم را بگذارم روی زمین ، یا نه . خسته
 شده بودم . بچه به بغل ، ساک هم دستم . اما برخوردش طوری بود که دیدم ساکم را
 نمی توانم زمین بگذارم . شاید هم خیلی احساسی برخورد کردم . شدیداً ناراحت شده
 بودم . چون حالتی داشت که انگار احساس می کرد اگر هزار ، یا هزار و دویست تومان
 به من بدهد ، محبت بزرگی کرده است ، در صورتی که من املابه پول احتیاجی نداشتم .
 فقط به محبت احتیاج داشتم . ساکم را نگذاشتم زمین ، گفتم "نه ، مرسی !" و آسدم
 بیرون . فکر کردم ، خوب ، از آن دوست که خدا حافظی کردم ، اینهم که اینجوری بر-
 خور نکرد ، حالا چه کار کنم ، کجا بروم ؟

چاره ای نداشتم جز اینکه دوباره برگردم خانه همان دوست .

برگشتم . گفتم آن کسی که به من معرفی کردند خانه نبود و چون جایی را نداشتم
 برگشتم . در طول روز چند بار بیخودی شماره می گرفتم و می گفتم هنوز نیا مده .
 باز تلاش کردم تا از طریق همان دوستم جایی را پیدا کنم . خود آن دوستم امکانی
 نداشت . کسانی هم که می خواستند به من کمک کنند ، هیچکدام شرایطی نداشتند که
 بتوانند مرا بپذیرند . بالاخره همان دوست یک نفر دیگر را به من معرفی کرد . زنی
 بود که خودش دوتا بچه داشت ، یکیش هشت ماهه بود . رفتم خانه او ، گفت "خوب ،
 می توانی بیایی و یک هفته ، الی ده روز بمانی ، ولی بچه ات را نیاور ، چون ما
 هر دو کارمندیم ، صبح زود باید پاشویم برویم سرکار ، بچه ما شبها گریه نمی کند ، اما بچه تو
 چون نوزاد است گریه می کند . غیر از آن همه خانه های ما آپارتمانی است بفلمان و
 روبرویمان یک عده می نشینند و حرف که می زنیم ، صدایش به آنجا می رود . بچه تو که
 گریه کند ، اینها مشکوک می شوند ، می آیند و می پرسند اینها که هستند ، چون صدای گریه
 نوزاد صدای گریه بچه هشت ماهه فرق می کند ." گفت "اگر بچه را بیآوری ، می توانم
 بگویم یک هفته از شهرستان آمده اند اینجا . یک هفته الی ده روز . ولی بیشتر از
 این نمی توانم . ولی اگر بچه را نیاوری ممکن است توی حمام یا توی آشپزخانه تو
 را نگهداریم و مخفی ات کنیم ، مثلاً بیست روز ، ولی بیشتر نه ."

من فکر کردم خوب ، باشد . بچه را می دهم به خانواده ام . تلفن زد م که بیایند
 بچه را ببرند . می دانستم که مادرم ، خواهرم و برادرم ، که ازدواج کرده بود ، بچه
 مرا به قول خودشان ، روی مژه های چشمان بزرگ می کنند . بچه من می توانست همه
 جوراً مکانات رفاهی داشته باشد و به بهترین وجهی بزرگ شود . از این نظر غصه ای
 نداشتم . با دوستم قرار گذاشتم که ساعت شش بعد از ظهر جایی بیاید و مرا ببرد خانه شان
 ما مان اینها را هم - برای اینکه مرا نشینند و جدا شدن برایشان مشکل نباشد - گفتم
 ساعت هشت بیایند و بچه را ببرند . مادرم قبول کرد .

دوستانم ساعت چهار و نیم بعد از ظهر تلفن زد که متاسفم ، با شوهرم صحبت کردم و
 شوهرم قبول نمی کند .

دیگر چاره ای نداشتم ، جز اینکه با زدر همان خانه بمانم . دوباره به مساجد

زنگ زد که تصمیم عوض شدن می‌خواهد بیا بد. ما درم‌تیا مد (ما درم با اینکه آرزو داشت بچه مرا ببیند تا روزی که آمدم نتوانست بچه را ببیند). از این طرف هم ناامید شدم. با زباید دنبال جای جدیدی می‌گشتم.

شرایط ایران طوری است که همه چیز جیره‌بندی است، گوشت، کره، قند... و من احساس می‌کردم که به آن خانواده تحمیل. در صورتی که اینطور نبود. آنها هم شرایط زندگی‌شان و هم وضعیت غذایی‌شان خوب بود، از آن گذشته، خانواده من به هر شکل که می‌توانستند به من کمک می‌کردند، چیزهایی را که خریدنش مشکل است، یا کوپنی است به من می‌رساندند که تحمیل نباشم، یا خودم این احساس را نداشته باشم. خلاصه... با زاین دروآن در زدم، تا جای دیگری را پیدا کردم.

این امکان یک شماره تلفن بود که به من داده بودند، تا من زنگ بزنم و تماس بگیرم و پیش‌شان بمانم. گفته بودند که تلفنی راجع به توضیحات بگویم. من تلفن زدم، تا فردی را که قرار بود با او صحبت کنم بخوابم و خودم را معرفی کنم. خانمی گوشی را برداشت و بی آنکه صبر کند و بداند من که هستم، گفت "خواهش می‌کنم مزاحم نشوید". فردی که قرار بود من با او صحبت کنم، پسر بود. من فکر کردم، شاید دخترهای زیادی مزاحمت شده‌اند و به این خاطر این حرف را زده‌اند.

دوباره زنگ زدم. دوباره همان خانم گوشی را برداشت و گفت "خانم، خواهش می‌کنم مزاحم نشوید". به خودم گفتم شاید اگر فردا زنگ بزنم خودش خانه نباشد و گوشی را بردارد. فردا زنگ زدم. شماره را درست می‌گرفتم، دوباره و بیشتر گرفتم. گفتم "فلانی را می‌خواهم". گفتند "اشتباه است". در صورتی که شماره، همان شماره بود. بعد از آن شماره را دوباره دوستی که با همان شخص کار داشت. به او گفتند درفته بیرون و عصر می‌گردد. اما وقتی صدای مرا می‌شنیدند می‌گفتند اشتباه است. فکر کردم نمی‌خواهند به من کمک کنند و نباید بیشتر از این اصرار کنم.

با زهما نتوانم. بعد از چند روز نتوانستم یک آشنای دیگر را پیدا کنم، از طریق دوستی. رفتم و این آشنا را دیدم. او مرا از قدیم می‌شناخت. خوب می‌شناختم: خودش هم درگیر مسائل سیاسی بود. خانه‌اش سوخته بود، اما خانه سوخته‌ای بود که فعلاً نمی‌آمدند سراغش. من حتی حاضر شده‌ام آن خانه سوخته بروم. اما او را اولین برخورد که مرادید گفت "سوس"، من به تو شدیداً انتقاد دارم. شما که این مشکلات را دارید، چرا بچه‌دار می‌شوید، که این وضعیت برای زنان پیش‌بیا بد. خودت بودی مسئله‌ای نبود، حالا بچه هم آمده روی مسائل دیگر خیلی جاها نمی‌توانی با بچه بروی. شنیدن این حرف برای من سخت بود. به خودم گفتم من در بدهی‌هایش را می‌کشم حتی حاضر شده‌ام دوری از بچه‌ها هم تحمل کنم، او را بدهم به خانواده‌ام، دیگر جای انتقاد نیست. آنهم در آن شرایط روحی. دیدم آنجا رفتن هم بی‌فایده است. او هم نمی‌تواند برایم کاری بکند. در حقیقت آنهم راه رفتن تا انتقاد بشنوم.

با زیک سری آدم‌ها را بهم معرفی کردند. همه‌شان با اینکه خیلی ادعا داشتند، که روشن‌فکر هستند و حرف زیادی زدند، در عمل هیچ کاری نکردند. هر بار به یک

شکل و به یک بهانه عذر مرا می‌خواستند. مثلاً، یکی اول به دوستم گفته بود "به‌روی چشم، فلانی می‌تواند خانه ما بماند. خانه ما نه به این بزرگی است، سه اتاق خواب دارد، بی مصرف ... ولی وقتی خودم تلفن زدم، گفتم "والله من به آن کسی که تو را معرفی کرد، رویم نشد بگویم چه اشکالاتی داریم ... خلاصه اینکه نمی‌توانیم تو را بپذیریم." ولی دوست خودم با اینکه از آن تیپ‌هایی نبود که به سیاست گرایش داشته باشد، همیشه فکر مدولباس و این چیزها بود، بیشترین کمک را به من کرد. در حقیقت آدم‌های معمولی و غیرسیاسی، بیشترین امکانات را در اختیار من گذاشتند. من رویهم‌رفته یک‌ماه و نیم، دوماه این‌طرف و آن‌طرف رفتم و تلاش کردم تا دیدم واقعا هیچ امکانی نیست. خانواده‌ام گفتند ما خانه‌ای برایت می‌گیریم و تو با یکی از برادرهایت برو زندگی کن. دیدم این کار درست نیست. دنبال این بودم که خانه‌ای بگیرم و تنها بروم و آن زندگی کنم. اما محملی نداشتم. چه بگویم. یک زن تنها با یک بچه کوچک، چرا می‌خواهد خانه بگیرد؟ علتش چیست؟

فکر کردم با برادرم بروم، بگویم که شوهرم است. یا بگویم طلاق گرفته‌ام، از شهرستان آمده‌ام و با برادرم زندگی می‌کنم. خانواده من از چهل روز بعد از ایمن به دنبال گرفتن خانه‌ای بودند. اما من هرچه حساب می‌کردم، می‌دیدم این کار شدنی نیست، بالاخره یک رابطه‌ای از خانه ما به من می‌رسد و مرا پیدا می‌کنند. برادر من بیست و سه سالش است و آدم سیاسی نیست، من هر قدر هم بخواهم محدودش کنم نمی‌توانم او را در چارچوب خودم زندانی کنم، کنترلش کنم، بگویم "اینجا نرو، آنجا نرو" یا "صد تعقیب بزن، بیا خانه". نمی‌تواند. اینکارها را بلد نیست. یک آدم معمولی است با روابط باز و وسیع، من صرفاً به خاطر خودم نمی‌توانم او را اسیر کنم.

خواستم از دوستان‌م استفاده کنم، با آنها خانه بگیرم. اما هیچ کس پیدا نشد. بعد فکر کردم بروم یک جای پانسیون بشوم. پیش یک خانواده، یا از این پانسیون‌های معمولی که هست. ولی بیشتر افراد مجرد به پانسیون می‌رفتند، یا لااقل کسی که بچه نداشته باشد، ولی پانسیونی که بچه‌دار را هم قبول کنند نبود. آخر سر به این نتیجه رسیدم که بچه‌ها را بگذارم پیش ما مانم، خودم بروم جایی پانسیون بشوم.

درست است، در آن شرایط فعالیت سیاسی نداشتم، وجودم در آنجا شمری نداشت و فقط باعث خطر بود. اما نمی‌توانستم خارج شوم، ایران را می‌دیدم و شرایطی را که توی ایران حاکم است. می‌دیدم فشار روی بچه‌ها زیاد است. خواهر من، برادر من، همه زیر فشارند. خانواده شوهرم و شوهرم زیر شدیدترین فشارها توی زندان هستند، بعد ... من بلند بشوم بیا بیرون! فکر می‌کردم اگر بیا بیرون خارج توی یک رفاه نسبی زندگی می‌کنم. هیچ درکی از مبارزه خارج از کشور نداشتم. اصلاً مضمون مبارزه خارج از کشور را نمی‌شناختم. می‌خواستم بمانم توی ایران، تا ببینم چه می‌شود.

می‌خواستم بچه‌ها را بدهم به خانواده‌ام ... در همان روزها بود که بعد از دو ماه، برادرم را که به خاطر من گرفته بودند، آزاد کردند. بنا بر این نمی‌خواستم بچه‌ها را

بدهم، که با احساس کنند رابطه‌ای بین من و خانواده‌ام هست. اینطور با زهرا هم محدودتر می‌شدم. یکی دیگر از برادرها هم پیشنهاد کرده بود که بچه‌ها را با و بدهم و خودم از راه پاکستان بیایم خارج. گفت "مادیکر هرکاری به فکرمان می‌رسید، برای تو کرده ایم و هر مکانی بوده که برگرفته ایم، اما می‌بینیم نمی‌توانیم". حتی پدرم می‌خواست خانه‌اش را بفروشد، خانه دیگری بخرد، جایی که هیچکس او را نشناسد. اما من دیدم نمی‌شود. آنها آدمهای معمولی هستند. نمی‌توانند از روابطشان با خاله و دایی بگذرند، بیایند به خاطر من خودشان را مخفی کنند. انتظار زیادی بود. من از آنها این توقع را نداشتم.

خلاصه... پیشنهاد برادرم را قبول کردم.

خارج آمدن را از روی ناچاری انتخاب کرده بودم. اگر احتمال می‌دادم که می‌توانم توی ایران زندگی کنم، هیچ موقع نمی‌آمدم خارج. به یک نفر گفتم "حاضرم توی خانه‌ات بمانم، از خانه‌ها بالا بیرون نروم. بچه‌ها هم می‌دهم به خانواده‌ام، هر مکانی که بخواهید، از نظر پول و... خانواده‌ام را اختیار می‌گذارم. فقط من بمانم توی خانه‌تان، فقط احساس کنم که توی ایرانم". بعد از یک مدتی... احتمالاً شرایط فرق می‌کرد. می‌توانستم به یک شکلی بروم کار کنم، به یک شهرستان دیگر بروم و کار کنم، بیرون بیایم، بتوانم مبارزه کنم. ولی همه جوابها منفی بود و این خودش روی آدم تا شیر خیلی منفی تری می‌گذاشت.

بهمن ماه بود. چون هوا خیلی سرد بود، قرار شد از راه پاکستان خارج بشوم. اما در همان روزها، کسی که قرار بود مرا خارج کند رفت زیر ضربه. راه ترکیه هم بود، ولی خیلی سرد بود. بالاخره قرار شد از ترکیه بیایم.

برای آمدن مشکلات زیادی داشتم. اول اینکه از نظر جسمی واقعا توانایی نداشتم، از سزارینم فقط دوماه گذشته بود و خونریزی شدیدی داشتم که دکترها را نگران کرده بود. چهار تا از این آمپولهای ویتا مین "کا" و آمپولهای دیگر زدند که خونریزی بند بیاید، اما هنوز ادامه داشت.

این را می‌دانستم که بچه‌ها را باید بیاورم. یکی از دوستانم از خارج تلفن زد و گفت "بچه‌ها را بیاور، اینجا از نظر روحی بهش احتیاج داری". وقتی می‌خواستیم بیایم، به ما درم تلفن زد و گفتیم "می‌خواهیم بروم و بچه‌ها را خودم می‌برم". گفت "بچه را نبر، من برایت نگهش می‌دارم، هر جا رفتی، من می‌آیم و بچه‌ها را صاحب و سالسم تحویل می‌دهم". گفتم "نه، تصمیم گرفته‌ام که با خودم ببرمش". گفت "تو ایمن بچه‌ها به کشتن می‌دهی، توی راه هوا سرد است، این بچه خیلی کوچک است و طاقت ندارد". به هر که تلفن می‌زد، خواهرم، برادرم... همه می‌گفتند "بچه‌ها را بیاورید به ما، مانگش می‌داریم". دودل می‌شدم. می‌گفتم "بگذارمش؟ نگذارمش؟". از یک طرف فکر می‌کردم، اگر بیاورم، واقعا به کشتن می‌دهمش، از طرف دیگر فکر می‌کردم که اگر بگذارمش آنجا، نمی‌دانم چه می‌شود.

بله، البته دوستش داشتم، اما توی این دوماه اینقدر درگیر مسائل خودم

بودم که اصرار به توجیهی نداشتم، یعنی آن علاقه‌ای که فکر می‌کردم مادرها به سه بچه‌شان دارند، هنوز برایم ناشناخته بود. باری اولین بار، وقتی به شهر "وان" رسیدم سبیده را بوسیدم، یعنی برای اولین بار بغلش گرفتم، به خودم فشار دادم و بوسیدمش. توی ایران، همیشه فکر می‌کردم، ازش جدا می‌شوم و می‌خواستم این علاقه بین ما به وجود نیاید، چون آنوقت، جدا شدن از او مشکل بود.

به هر کدام از افراد خانواده ام تلفن می‌زدم، همه می‌گفتند برای آخرین بار می‌خواهیم ترا ببینیم، بخصوص مادر بزرگ سبیده، مادر داریوش، خیلی علاقه داشت نوه اش را ببینند. پسرش را که نمی‌توانست ببیند. یک سری مریضی هم داشت، اگر ماها را می‌دید، خیلی بهش کمک می‌شد. اما نتوانستم هیچکدام از آنها را ببینم، هیچکس را. فقط تلفنی از شان خدا حافظی کردم.

توی راه هوا خیلی سرد بود. تصویری از سرمای راه نداشتم. فقط یک دست لباس داشتم، همان که تنم بود: مانتوی اسلامی، یک گرمکن و یک ژاکت نازک هم رویش. حتی یک کلاه یا یک دستکش برای خودم نیاورده بودم. روسروی ژرژتی که از تهران با آن حرکت کرده بودم، هنوز سرم بود.

می‌توانستم تلفن بزنم و به خانواده ام بگویم برایم لباس تهیه کنند، ولی اصلاً فکرش نبودم. فکر می‌کردم من کلاه سرم کنم که سرما نخورم، بچه‌هایی که زیر شکنجه اند چه؟ البته می‌دانم این مقایسه غلط است. ولی دلم می‌خواست که راحت نباشم. و جدا شدنم راحت بود که کلاه بگذارم سرم، از سرما رد شوم، در حالی که بچه‌ها آنجا هیچ چیز ندارند که زیرشان بپندازند. به خودم سخت می‌گرفتم و سعی می‌کردم از چیزی لذت نبرم، شاید به خاطر اینکه من آنجا کسی را دارم، کسانی که دوستان دارم. آستینهای ژاکتم را آورده بودم و پائین، روی دستهایم را گرفته بود. دستروسی را کشیده بودم روی بینیم تا گرم شود، اما روسری خودش یخ زده بود و جفر شده بود و گرمایی احساس نمی‌کردم. تازه توی آن سرما بچه شیر می‌دادم. ایستاده، لباسم را بالا می‌زدم. بله دیگر، آخر برف بود و نمی‌شد نشست.

شب توی راه بودیم. از این ده به آن ده می‌رفتیم. چیزی که برایم خیلی دردناک بود، نشستن روی اسب بود. به خاطر بخیه‌هایم، فشار شدیدی بهم می‌آمد. بخصوص که با بدبخت سربک نفر دیگر می‌نشستم. اسبهای اینها هم که زمین ندارند. خیلی وضع خراب بود. جای بخیه‌هایم سوزش داشت، تیر می‌کشید. همش فکر می‌کردم بالاخره یک چیزی پیش می‌آید. شب آخر که می‌خواستیم از مرز رد شویم، توی سرمای شدیدی افتادیم. دره‌ای بود. من پشت سر را هتما نشسته بودم. را هتما هم سبیده را بغل کرده بود. راه را شبی بود، برف زیاد بود و اسب‌ها کنترل نداشت. را هتما به من گفت "اگر می‌خواهی بچه نیفتد، تو پیا ده شو، پیا ده برو". من پیا ده شدم تا اقلای بچه‌طوری نشود. تا کم‌توی برف بودم. البته پیا ده رفتن برایم راحت‌تر بود، به خاطر سوزش بخیه‌ها. مسافره‌های دیگرنا راحت شدند که چرا من پیا ده می‌روم. خبر نداشتم که سزارین شدم. مرد بودند و من نمی‌توانستم برای شان توضیح بدهم.

توی راه به سپیده شربت خواب دادم و سپیده خوابید. قبلا بدا و شیر خشک هم می دادم، چون به آن صورت شیری نداشتم که او را سیر کند. یکی از دردسرهای آمدنم این بود که باید فلاسک آب گرم دنبال خودم می آوردم. شیر درست کردن هم خیلی وقت می گرفت و درد سرد داشت. سعی کردم که فقط شیر خودم را بدهم. مایعات زیاد خوردم و سعی کردم زیاده تر سینه ام را بگذارم دهان بچه بمکد و شیر بیاید. مدتی قبل از آمدن این کار را کردم و بچه به سینه عادت کرد. توی راه هم جای زیاده خوردم و آنقدر شیر داشتم که بچه را سیر کند.

به کوهها که رسیدیم را هنما به من گفت "مگر شما فکر نمی کردید که با یدازتسوی برفها بیا شید، چرا اینقدر کم برای بچه لباس آوردید؟". من هم کوههای پر برف را که دیدم، گفتم بچه حتما یخ می زند و از سرما می میرد. به خودم گفتم "با لایحه باعث شدی که این بچه بمیرد." آدم وقتی عظمت آن کوهها و آن همه برف را می بیند، فکر نمی کند انسان بتواند در برابر آن مقاومت کند، قوی تر از کوهها باشد.

از مرز پیا ده رد می شدم. تا کمرتوی برف و آخرا ز همه. خیلی ناراحت بودم. احساس می کردم دارم از وطنم جدا می شوم. آدم پشت سر خودش را نگاه می کرد، می دید که همه چیزش را جا گذاشته است. شرایط من هم فرق می کرد، تمام احساسم، عشقهای که داشتم، عشق به خانواده ام، عشق به شوهرم، همه را پشت سر گذاشته بودم و می رفتم. بی اختیار اشکهایم می آمد. صورتم را شک داغ پر می شد، که بلافاصله یخ می زد. بسا ناخن آنها را از صورتم می کشند و با زورتم پر می شد. توی بینایم هم یخ زده بود و باید از دهان نفس می کشیدم. گاهی کمی برف به دهانم می گذاشتم تا دهانم خشک نشود. احساس می کردم که پاها یم دیگر قدرت ندارد. می خواستم هما نجا روی برفها دراز بکشم. آخر بیست و چهار ساعت بود که در راه بودیم. از صبح دیروز، تا صبح آنروز. فقط غذای مختصری خورده بودیم، نان و پنیر خشک. راه زیادی که آمده بودیم، شیری که به بچه می دادم و بیماری، توانم را گرفته بود. تنها کشتی که داشتم و به من قدرت می داد مرا جلو می کشید، آن راهنمایی بود که بچه را می برد. به امید اینکه نیفتد، او را نگاه می کردم و راه می آمدم. فقط او به من انرژی راه رفتن می داد ... •

از مجموعه "چادری ساکلهای ریزمینا"

چشم انداز ۱ با استقبال گرمی روبرو شد. از اینجا و آنجا پیامهای بسیار، همه سرا سرمهربانی و تشویق و نیز همراه با نقد و نظر به دستمان رسید. همه بر ضرورت آغاز چنین کاری تکیه کردند و ادامه آن را لازم شمردند. نامه ها را یک یک پاسخ دادیم و دستها را صمیمانه فشردیم.

دشواریهای توزیع مانع از آن شد که بسیاری به موقع از انتشار این گاهنامه آگاهی یابند. به این جهت کوشش ما برای این است که تا حد امکان ضمن گسترش شبکه توزیع و تکفروشی، شماره مشترکان خود را افزایش دهیم. شاهم که به ادامه انتشار این گاهنامه علاقمندید چشم انداز را مشترک شوید و دوستان و آشنایان خود را به اشتراک چشم انداز تشویق کنید:

قیمت تکفروشی چشم انداز معادل ۳۰ فرانک فرانسه و قیمت اشتراک چهار شماره معادل صد فرانک فرانسه (هزینه ارسال با پست هوایی برای مشترکان مقیم آمریکا معادل ۶۰ فرانک فرانسه). با توجه به نرخ سنگین خدمات بانکی و مبادلات ارزی، از همه دوستان تقاضا می شود که حوه اشتراک خود را مستقیماً به شماره حساب بانکی دبیران چشم انداز واریز کنند و قبض آن را به نشانی صندوق پستی مجله بفرستند.

چشم انداز ۳

با نوشته هایی از تورج اتابکی (افسانه یک اولتیماتوم)، نسیم خاکسار (خوا بگرد)، الف. ه. برزگر (نظام اقتصادی و ساخت اجتماعی عشایران) و مقالاتی درباره روشنفکران و روشنفکران (مصطفی شاعیان: "در بحث با رفیق محید در تعریف روشنفکر"، گروهی از روشنفکران فرانسوی و مجارستانی: "پاسخ به پرسشنامه ای در باره تعریف و مسئولیت روشنفکر" و... و اشعاری از احمد ابراهیمی، اسماعیل خوئی، حمید رضا رحیمی، بتول عزیزپور و سعید یوسف

در تابستان ۱۳۶۶ منتشر می شود.

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی ، اجتماعی ، ادبی

به‌کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ما خد ممنوع است .
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود .

قیمت تکفروشی معادل ۳۰ فرانک فرانسه

قیمت پیش‌فروش چهار شماره معادل ۱۰۰ فرانک فرانسه

N. PAKDAMAN

B.P. 61

75662 PARIS CEDEX 14

FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI

Cpte. no. 04901901

B.N.P.

PARIS ALESIA

90 AV. DU G. LECLERC

75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandâz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

Češmandāz

no 2 Printemps 1987

30 Fr F